

پوکه‌های طلایی

خاطرات آزادهٔ جانباز

محمود شریعت (نقی پور علمداری)

طیبه دلقندی

فهرست:

- ۵.....سخنی با خواننده:
- ۷.....ای گل تو دوش داغ صبحی کشیده‌ای
- ۱۷.....جانم ملول گشت ز فرعون و ظلم او
- ۶۹.....رشته‌ای برگردنم افکنده دوست
- ۸۷.....اندکی صبر سحر نزدیک است
- ۹۵.....باز هوای وطنم، وطنم آرزوست
- ۱۰۵.....عکس‌های آزاده محمود شریعت

سخنی با خواننده:

بخش مهمی از تاریخ هشت ساله دفاع مقدس در زندان‌های رژیم بعثی صدام، رقم خورده است. یادآوری و ثبت و ضبط این قسمت از جنگ، برای شناخت صحیح نسل جوان از چهره واقعی دشمنان این مرز و بوم، نقش به‌سزا و مؤثری دارد. با مطالعه خاطرات آزادگان، دشمنان این ملت را بهتر و بیشتر می‌شناسیم. مگر نه این است که اگر می‌خواهی قومی را بشناسی دشمنان آن قوم را بشناس!

خاطرات آقای محمود شریعت (نقی‌پور علمداری) که حدوداً یک دفتر هشتاد برگ بود، اوایل زمستان سال هشتاد و پنج در اختیارم قرار گرفت. آقای شریعت حوادث مهم و برجسته آن دوران را به خاطر سپرده و سعی کرده بود آن‌ها را ثبت کند.

در لیست کسری‌هایی که اولین بار برای آقای شریعت نوشتم به این مورد اشاره کردم: «خاطرات بسیار حادثه‌ای و خشک هستند. چه خوب بود اگر از احساسات خود و سایر هم‌بندهایتان می‌نوشتید. از دل‌تنگی‌ها، دلخوشی‌ها، گریه‌های پیدا و پنهان، از خانواده، همسر و فرزندان. این‌ها به صمیمیت متن می‌افزاید و هم‌ذات‌پنداری خواننده را برمی‌انگیزد».

بعد از برگزاری جلسه نقد متوجه شدم که بسیاری از کمبودهای مورد

نظر من در تمام اظهار نظرها تکرار شده است. خوشبختانه در این جلسه آقای شریعت هم حضور داشتند. به این ترتیب یقین یافتم که باید چندین جلسه پرسش و پاسخ با ایشان داشته باشم.

بالاخره بعد از چند روز به این نتیجه رسیدم که راهی جز مکاتبه وجود ندارد. چند روز وقت گذاشتم و تک‌تک خاطرات را ریز کردم. بعد در هر بخش سؤالاتی را طرح کردم. در برخی خاطرات، برای رسیدن آقای شریعت به آنچه که من می‌خواستم یک صفحه توضیح نوشتم و با مثال و شیوه‌های مختلف نگارشی موضوع را برایشان باز کردم. سپس از ایشان خواستم پاسخ تک‌تک سؤالات را روی نوار کاست برایم ارسال کنند. پیاده و مرتب کردن نوارها مدت زیادی طول کشید ولی از نتیجه راضی بودم. چون تقریباً به شصت در صد پاسخ‌های مورد نظرم دست یافته بودم.

حاصل چند ماه پیگیری و تماس‌های مکرر با آزاده جانباز آقای محمود شریعت، کتاب پیش روی شماست که سرشار از حادثه و نفس‌گیر است. در حین مطالعه احساس فشار و سنگینی حاکم بر خاطرات به روح و جسم خواننده منتقل می‌شود. ولی هیچ چاره و گریزی از این مسأله نیست که لازمه اسارت همین رنج‌هاست.

امیدوارم تلاشم برای رایۀ بهتر و کامل‌تر این خاطرات مؤثر باشد. از خوانندگان محترم درخواست دارم که ایرادها و اشکالات را بر من ببخشند و با ارسال دیدگاه‌ها و راهنمایی‌های خود یاری‌ام کنند.

طیبه دلقندی

ای گل تو دوش داغ صبحی کشیده‌ای
ما آن شقایقیم که با داغ زنده‌ایم

داشت ظهر می‌شد. بعد از یک روز کلاس و درس، نمی‌دانستم چرا این قدر دلم گرفته است. دروس دانشگاه، آن‌هم ترم یک آن‌قدر سنگین نبود که باعث خستگی و ناراحتی‌ام شود.

«پس چرا حالم بد است؟»

برنامهٔ روزم را مرور کردم تا رسیدم به تاکسی. توی تاکسی رادیو روشن بود. صادق آهنگران با خُزن خاصی از جبهه و کربلا می‌خواند.

از همان لحظه هوایی شدم. یاد والفجر مقدماتی؛ پاک‌سازی پیرانشهر و سنندج؛ یاد جاده پیرانشهر به سردشت و پاک‌سازی جنگل آلواتان؛ دلم برای برو بچه‌های پاک جبهه به پرپر افتاده بود.

آن روز تا شب ذهنم مشغول بود. وقت خواب هم مدت‌ها شانه به شانه شدم. یک دلم می‌گفت: «جبهه به نیرو نیاز داره. به قول امام، جنگ در رأس همه اموره». ولی دل دیگرم می‌گفت: «پزشک متعهد هم خیلی می‌تونه به درد بخوره. درس خوندن هم کم از تفنگ دست گرفتن نیست. تو هنوز هیجده سالته. فرصت برای رفتن زیاده. از همه این‌ها که بگذریم، حداقل تا آخر امتحان‌ها صبر کن.»



وسط امتحان‌ها بود و برگه اعزام توی دستم. اصلاً هم ناراحت نبودم. دلم غنچ می‌رفت. به برگه نگاه کردم. آن روز اصلاً فکرمش را هم نمی‌کردم که این کاغذ پای مرا به چه ماجراهایی باز می‌کند.

بیست و چهارم آذر سال شصت و پنج، اعزام شدم. توی لشکر چهل و یک ثارالله کرمان معاون گروهان بودم. می‌گفتند قرار است عملیات شروع شود. در گروهان از بچه‌های دانشگاه هم یکی آمده بود. دانشجوی فیزیک بود. هر بار می‌دیدمش، دلم گرم‌تر می‌شد. شاید به این خاطر که می‌دیدم فقط من نیستم که امتحانات را نیمه‌کاره رها کرده‌ام.



رفتیم شلمچه. عاقبت انتظارها به سر رسید. نیمه‌شب، مرحله سوم کربلای پنج با رمز «یا زهرا» شروع شد. گروهان ما نزدیک نهر جاسم در منطقه دو عیجی عراق مستقر بود. اول عملیات، با تک^۱ شدید عراق روبه‌رو شدیم. آن‌قدر فشار

زیاد بود که ایرانی‌ها مجبور به عقب‌نشینی شدند.

منطقه پر از خودی و غیرخودی بود. اول با کلاش می‌جنگیدم. ولی یکی از سنگرهای دشمن با تیربار و دوشکا همه را زمین‌گیر کرده بود. کلاش را گذاشتم و با آرپی چی سنگر را منهدم کردم. بعد با کمک بچه‌ها تعداد زیادی اسیر گرفتیم و عقب فرستادیم.

عراقی‌ها خیلی کشته داده بودند. توی تاریکی وقت راه رفتن یک جای خالی و صاف پیدا نمی‌شد. فقط جنازه بود و جنازه. بالای خاکریز بودم که گلوله تویی نزدیکم منفجر شد. در یک لحظه، ترکش به سر، ران، شکم و سینه‌ام خورد و افتادم زمین.

از زخم‌هایم خون بیرون زد. توان حرکت نداشتم. بیشتر از همه، زخم سینه‌ام دهان باز کرده بود. دنده‌های شکسته‌ام دیده می‌شد. داغی خون، همه بدنم را گرفته بود. پسرکی بسیجی جلو آمد. چفیه‌اش را باز کرد و شکمم را بست. سعی کردم هر طور شده با چفیه خودم سینه‌ام را ببندم.

بوی باروت مشامم را پر کرده بود. میان انفجارهای دور و نزدیک و خاک و دود افتاده بودم. از اینکه زود زمین‌گیر شدم، حسابی عصبانی بودم. صدایی مرا به خود آورد. خوب که دقت کردم دیدم هم‌دانشگاهی‌ام است؛ همان دانشجوی فیزیک. اصرار داشت مرا عقب ببرد، ولی من نمی‌توانستم تکان بخورم. از طرفی او بی‌سیم‌چی بود و باید به وظیفه‌اش می‌رسید.

گفتم:

- تو نباید وقتت رو برای من تلف کنی، برو کنار دست فرمانده!

مدتی مردد بود، ولی ناچار رفت و من تنها شدم. عملیات ادامه داشت.

نزدیک صبح آتش دشمن خیلی شدید شد. هواپیما و توپخانه هم به این حجم عظیم دامن می‌زدند. آن‌ها در تدارک تک بزرگی بودند. دور و بر من یک دشت بود؛ پر از جنازه عراقی و ایرانی. باد سرد صبحگاهی به صورتم می‌خورد. شب داشت می‌رفت و جایش را به روشنی می‌داد. بر عکس دل پر تلاطم من که از امید خالی می‌شد و ناامیدی همه زوایایش را پر می‌کرد. احساس جاماندن و تنها شدن، مثل درد عمیقی در وجودم پیچید. از هوش رفتم.



با صدای نارنجک عراقی‌ها به هوش آمدم. آفتاب داغ ساعت دو، پوست را می‌گزید. جلو می‌آمدند و سنگرها را پاکسازی می‌کردند. هر چند لحظه یک‌بار، صدای تیر خلاص توی دشت می‌پیچید. لباس‌هایم پاره و خونی بود. خونریزی شدید، رمقی برایم نگذاشته بود. انگشت‌هایم چنگ شده بود و فرقی با جنازه نداشتم. با خودم گفتم:

- تا چند لحظه دیگه یکی از این تیرای خلاص توی سرت می‌خوره و

تموم!

نیمه‌بی‌هوش بودم که سردی لوله تفنگ را روی سرم احساس کردم. هرچه قدرت داشتم جمع کردم و به انگشت‌هایم تکانی دادم. اطرافم را گرفته بودند و با هم حرف می‌زدند. دست‌هایم را به سختی بالا بردم. چشم‌هایم سیاهی می‌رفت و دنیا با آدم‌های اسلحه به دست دور سرم می‌چرخید.

بعضی‌هاشان سیه‌چرده‌تر بودند و شکلشان با بقیه فرق می‌کرد. شاید

نگاه‌های من باعث شد که یکی‌شان با افتخار اشاره کند و بگوید: «هذا سودانی».

انگار حضور سایر کشورها را در خط مقدم خود نوعی مباحثات می‌دانستند. یکی‌شان با عجله و وحشت‌زده دست‌هایم را به پشت بست. ایرانی‌ها ضدحمله را شروع کردند. منطقه زیر آتش بچه‌های ما بود ولی هنوز پیشروی نکرده بودند.

کشان کشان مرا کنار تانک بردند. بعد روی دو جنازه عراقی پرت کردند و راه افتادیم.

وظیفه گردان ما تصرف جاده آسفالته بصره بود. روی همین اصل حدس زدم که دارند مرا به طرف این شهر می‌برند. حرکت ناآرام تانک مرا بالا و پایین می‌انداخت و هر بار دنده‌های شکسته‌ام توی گوشت فرو می‌رفت و دردم را چند برابر می‌کرد.

گاه و بی‌گاه هم روی همسفرهای ساکت‌م می‌افتادم. چند بار هم دست و پای آن‌ها روی من افتاد.



عده زیادی سرباز به طرفم هجوم آوردند. آن‌جا مقر سپاه هفتم عراق بود و انگار من طعمه جدیدشان بودم.

سر و صدا و صحبت میان‌شان بالا گرفت. به من و جنازه‌ها اشاره می‌کردند. این‌طور دستگیرم شد که فکر می‌کنند من این‌دو نفر را کشته‌ام. بعضی‌هاشان عصبانی بودند و از نگاه‌شان کینه و خشم می‌بارید. ولی تعدادی با کشتن من مخالف بودند. وقتی مرا گوشه‌ای رها کردند، مطمئن شدم که فعلاً نمی‌خواهند

بمیرم. مدتی که گذشت دوباره توجهشان را جلب کردم. یکی‌شان به من نزدیک شد. خندهٔ موزیانه‌ای چهره‌اش را پر کرده بود. مدام بر می‌گشت و به رفقایاش لبخند می‌زد. نمی‌دانستم چه می‌خواست بکند.

بالای سرم که رسید بی‌رمق چشم به نگاه شیطنت‌بارش دوختم. انگشتش را تا انتها توی زخم سینه‌ام فرو برد. درد وحشیانه به همهٔ وجودم چنگ زد. ناله‌ام که بلند شد، صدای خنده‌هایشان فضا را پر کرد. این کار را تکرار کرد و تکرار خنده‌ها در میان ناله‌های من.



چهار روز بود که نه آب خورده بودم، نه غذا. مرا با بقیهٔ اسرا توی یک کلاس در بصره ریختند و بازجویی‌ها شروع شد. عصر روز چهارم نفری چند خرما دادند.

هر کلاس سی و پنج تا چهل اسیر داشت. یکی یکی برای بازجویی می‌بردند. بعد فقط صدای جیغ بود که به گوش می‌رسید. کمترین شکنجه، لگدهایی بود که با پوتین به سر می‌زدند. منافقین فراری به عراق، زحمت بازجویی و کتک زدن را از روی دوش عراقی‌ها برداشته بودند.

به تجربه فهمیدیم که باید سریع جواب بدهیم حتی اگر دروغ باشد. گاهی به دنبال دقیق‌تر کردن اطلاعات برای حملهٔ هوایی بودند. مثلاً وقتی بازجوی من فهمید بچهٔ تبریزم، یکی یکی کارخانجات تبریز را می‌گفت و من باید سریع می‌گفتم که چند کیلومتری تبریز است.

اگر در پاسخ دادن اندکی تأمل کرده یا آهسته و شمرده جواب می‌دادم به

شدت کتک می‌زدند؛ ولی جواب سریع ولو دروغ، نجات‌بخش بود.



از بصره ما را به بغداد منتقل کردند؛ به سازمان امنیت عراق یا همان استخبارات. خوش آمدگویی با کابل و باتون انجام شد. نمی‌گذاشتند نماز بخوانیم. با برق و حرارت، بدن‌ها را می‌سوزاندند. داخل بند هم اوضاع خیلی بد بود. در همان سطلی که بچه‌ها شب دستشویی می‌کردند به ما آب می‌دادند.

چهار روز دیگر با سخت‌ترین فشارهای روحی و جسمی گذشت. از بیست و هشت نفری که با هم بودیم یک نفر در بصره زیر کتک شهید شد و در استخبارات هم سه نفر جان خود را دست دادند. بیشتر بچه‌ها، اسرای کربلای چهار و پنج بودند.



وقتی مطمئن شدند چیزی برای گفتن نداریم ما را به پادگان الرشید انتقال دادند. الرشید را برای زندانی‌های سیاسی خودشان ساخته بودند. اتاق‌ها یک در دو یا دو در سه بود. توی اتاق شش متری، پنجاه نفر را با فشار و لگد و پوتین و ضربات کابل روی هم می‌چپاندند. نفس کشیدن برای همه سخت بود چه رسد به خوابیدن و نشستن. دو طبقه می‌خوابیدیم. بعضی هم سر پا بودند و جایی برای نشستن نداشتند.

جیره غذائی هر نفر در شبانه روز دو عدد نان جو شبیه نان‌های ساندویچی کوچک به نام «سومون» بود. داخل نان کاملاً خمیر بود. بچه‌ها این خمیرها را خشک می‌کردند و در اوقات گرسنگی می‌خوردند. بقیه جیره روزانه صد سی‌سی

چای و پنچ فاشق برنج بود. همیشه گرسنه و تشنه بودیم. این جا هم ظرف قضای حاجت و آب مشترک بود. به همین دلیل اسهال خونی و بیماری‌های پوستی مثل گال، شپش، قارچ، ریزش مو، فلج دست و پا و حتی دیوانگی روز به روز شایع‌تر می‌شد. بیشتر مجروحین دچار کرم‌زدگی جراحات شده بودند و روز به روز تعداد شهدا افزایش می‌یافت. در یک ماهی که در الرشید بودیم، سی نفر از دوستانمان به شهادت رسیدند. برای کم کردن فشارهای روحی و جسمی به معنویات پناه بردیم. علاوه بر نماز و دعا از قابلیت‌های بچه‌ها استفاده می‌کردیم. مثلاً درباره قرآن، احکام یا تاریخ اسلام کلاس می‌گذاشتیم. هر کس معلوماتی داشت برای بقیه بازگو می‌کرد. به این ترتیب خودمان را سر پا نگه می‌داشتیم.

بسیاری از مجروحین بر اثر شدت صدمات حتی بعد از انتقال به بیمارستان شهید می‌شدند ولی تعدادی هم مداوا می‌شدند و به میان ما بر می‌گشتند. در این رفت و آمدها اسرای کمپ‌های مختلف با هم ارتباط برقرار می‌کردند و روش‌های برخورد با بعضی‌ها را به یکدیگر یاد می‌دادند.

گاهی از تازه‌واردها خبرهای خوبی از جبهه ایران و پیروزی‌ها به گوشمان می‌رسید و از شدت درد و رنجمان می‌کاست. همه‌ی این ارتباطات در نهایت دقت و مخفیانه صورت می‌گرفت.



صبح ششم اسفند سال شصت و پنج ساعت نه، ما را بیرون آوردند و به صف کردند. از روی لیست اسم هر کس را می‌خواندند، سوار اتوبوس می‌شد.

روی صندلی که نشستیم چشم‌هایمان را بستند. دست‌هایمان هم به جلو صندلی ثابت شد.

اتوبوس‌ها از خیابان‌های بغداد عبور کردند. نگاهیان‌ها به اقتضای کارشان فارسی شکسته بسته‌ای بلد بودند. یکی‌شان شیعه بود و با ما رفتار بهتری داشت.

بیچه‌ها از او پرسیدند که:

- ما را کجا می‌برین؟

او هم گفت:

- مقصد تکریته. مهمتر این‌که، تازه از این به بعد معنی کتک خوردن رو

می‌فهمین!

جانم ملول گشت ز فرعون و ظلم او
آن نور روی موسیٰ عمرانم آرزوست

ساعت شش بعد از ظهر بود که ماشین‌ها ایستادند. دست‌ها و چشم‌هایمان را باز کردند. بیرون را نگاه کردم. آنجا بیشتر به پادگان نظامی شباهت داشت تا اردوگاه. وسعت زیادی داشت و ساختمان‌های متعددی در آن دیده می‌شد. دور اردوگاه تا چشم کار می‌کرد سیم خاردار حلقوی بود و نگیهان. باد میان حلقه‌ها می‌وزید و موج خزنده‌ای ایجاد می‌کرد. فاصله در اتوبوس تا آسایشگاه حدود صد متر بود. کلاه قرمزها دو طرف این مسیر ایستاده و تونلی برای عبور ما ایجاد کرده بودند. تونلی که معروف به تونل وحشت یا تونل مرگ بود.

عجب استقبال بی‌نظیری. همه دست پر آمده بودند. با کابل، باتون، نبشی، سیم خاردار، دسته بیل، دسته کلنگ و خلاصه هر چیزی که بتوان کتک زد.

به دور و برم نگاه کردم. ضعیف‌ترها و پیرمردها رنگ به رو نداشتند. همه ترسیده بودیم. عراقی‌ها می‌خندیدند و سلاح‌های سردشان را نشان می‌دادند. باید یکی یکی پیاده می‌شدیم. از لحظه گذاشتن پا روی زمین ضربه بود که بر سر و بدن فرود می‌آمد. تنها چاره این بود که با حداکثر سرعت به طرف آسایشگاه بدوی و خودت را سر پا نگهداری. اگر کسی وسط تونل می‌افتاد تا پای مرگ کتک می‌خورد.

من توی اتوبوس چهارم بودم. داشت نوبت من می‌رسید. به خاطر چرک و خون زخم‌ها لباسم را درآورده بودم. به اجبار لباس پوشیدم. در آستانه اتوبوس متوسل به آقا ابوالفضل‌العباس شدم. باد سردی می‌وزید. نفس عمیقی کشیدم و با تمام سرعت شروع کردم به دویدن. بعد از نوش جان کردن چند ضربه نشی و کابل و تکه آجر، با بدنی زخمی، نفس‌نفس زنان خود را به داخل آسایشگاه پرت کردم.

به نظر می‌رسید مدت‌ها از آنجا استفاده نشده است. همه جا کثیف و پر از گرد و خاک بود. بوی تند عرق همه‌جا را پر کرده بود. صدای ناله از هر طرف به گوش می‌رسید. ما را مثل گوسفند کنار هم ریختند و مجبورمان کردند سرمان را پایین نگه داریم. نگاهمان فقط به زمین بود. اگر کسی حتی ذره‌ای سرش را بالا می‌آورد به شدت کتک می‌خورد. همه یقین پیدا کرده بودیم که در آن شرایط مرگ یا زندگی ما، برای آنها هیچ اهمیتی ندارد.



بعد از سه ساعت تحمل درد و سرما و نشستن بی‌حرکت در یک حالت

بخصوص، عاقبت ما را به اتاق‌های پر از گرد و غبار منتقل کردند.

به محض ورود یکی از بچه‌ها فریاد زد:

- الموت لصدام!

نگهبان‌ها، وحشت‌زده و عصبانی ریختند توی اتاق و با دست‌پاچگی تا جایی که می‌خورد، کتکش زدند. آن‌قدر زدند که خودشان خسته شدند و رفتند.

از شدت سرما دندان‌هایمان به هم می‌خورد. گرسنه و خسته با بدن‌های مجروح دور هم نشستیم. بچه‌ها شروع کردند.

یکی گفت: «من ده ضربه خوردم!».

دیگری گفت: «فلانی رو دیدی چطوری از درد یک متر بالا پریدی؟».

آن یکی گفت: «ندیدین اینکه همه‌اش آه و ناله می‌کنه، با چه سرعتی

می‌دوید؟».

خلاصه گفتیم و خندیدیم. از دویدن پیرمردها و زمین گیرهایمان، از سرعت بالای مجروحین در حال موتمان و از...

هیچ‌کس به فکر ما نبود. خودمان بودیم و سرما و بیماری و گرسنگی.

بعد از مدتی آسایشگاه برایمان هم نمازخانه شد؛ هم بهداری و هم دستشویی.



صبح هفتم اسفند سال هزار و سیصد و شصت و پنج، هوا ناجوانمردانه

سرد بود. همه ما یا لخت بودیم؛ یا یک لا لباس نازک تنمان بود.

در آسایشگاه باز شد. صدای نگهبان‌ها پیچید: «یا الله! اطلع برَّ»^۱
هر کدامشان چند لباس گرم روی هم پوشیده بودند. با کتک بیرون
بردندمان و با پای برهنه وسط محوطه جمع کردند. دستور سرپایین دادند.
سرمای هوا کم بود که هوا ابری شد و باد سردی وزیدن گرفت. چند
دقیقه بعد باران نم نم شروع شد. باران که تند شد، همه از شدت سرما
می‌لرزیدیم و چانه‌هایمان تکان می‌خورد. وضع زخم‌هایم خیلی خراب بود.
بخصوص زخم سینه‌ام که توی سرما ورم می‌کرد و چرک و خون زیادی بیرون
می‌داد. آرام همان یک لا پیراهن را در آوردم و روی سر و شانه انداختم. به
این امید که آب باران جذب لباس شود و به زخم‌هایم نرسد.
در ردیف‌های پنج نفره، جلو حمام به صفمان کردند. بالاخره نوبت من
رسید.

- محمود نقی محمود!

مثل بقیه بلافاصله فریاد زدم:

- نعم سیدی!

از جا برخاستم و با سرعت تمام به طرف حمام دویدم.

کل اردوگاه، هشت حمام داشت. یعنی تقریباً برای هر صد نفر یک
حمام. یک آبگرمکن کوچک برقی قرار بود آب را گرم نگهدارد.
وارد حمام شدم. نگهبان با صدای بلند شمرد: «واحد! اثنان! ثلاث! اربع!
خمس!».

در این فاصله باید با آب، سر و بدنت را خیس می‌کردی و با پایان عدد

پنج از در بیرون می‌آمدی. اگر خشک بودیم به شدت کتک می‌خوردیم. بعد از حمام بعضی‌ها شانس آوردند و زیرپوش، شورت، دمپایی و حوله گیرشان آمد. بعضی‌ها اصرار زیادی داشتند که بچه‌ها همه لباس‌هایشان را در بیاورند. می‌خواستند آزار روحی را به بقیه‌ی آزدگی‌ها اضافه کنند، اما موفق نشدند. بچه‌ها کتک خوردند، ولی هیچ فشاری تسلیمشان نکرد.

تا دو ماه بعد، هیچ آبی به بدنمان نرسید؛ طوری که همان حمام پنج شماره‌ای از آروزهایمان شد.

آن‌روز بعد از حمام با بدن‌های خیس در حالی که از سرما داشتیم یخ می‌زدیم به آسایشگاه برگشتیم. به هر کدامان دو پتو دادند. یکی برای زیر و یکی برای رو. داشتیم خودمان را میان پتو می‌پیچیدیم و خوشحال بودیم که از سرما نجات پیدا می‌کنیم که نگهبان هیکل‌مندی وارد شد. پنجره‌ها را یکی بعد از دیگری باز و جلوی نگاه‌های متعجب ما پنکه‌ها را روشن کرد. سوز و سرما توی فضا پیچ و تاب برداشت. سرمای استخوان سوز و گرسنگی، هر روز یکی از دوستان را از ما می‌گرفت.



هر آسایشگاه صد اسیر داشت. برای هر کدام روزی سه ساعت و نیم هواخوری در نظر گرفته بودند. به این ترتیب، صبح هشت تا ده و بعد از ظهر دو تا سه و نیم، بندها به نوبت بیرون می‌آمدند. با برگشتن یک بند^۱ نوبت هواخوری بند بعدی می‌شد. یعنی؛ صبح ده تا دوازده و عصر؛ سه و نیم تا پنج.

۱- هر بند شامل هفت آسایشگاه بود.

در این مدت، اسیر باید همه کارهای شخصی اش را انجام می داد؛ دستشویی؛ حمام و شستن لباس.

تصور کنید چهارصد و چهل نفر در یک ساعت و نیم بخواهند از هشت دستشویی استفاده کنند، چه وضعی پیش می آید؟

با سه شماره باید کارت تمام می شد و بیرون می آمدی. توالت ها سیستم مناسبی برای گذر آب نداشت. به همین دلیل همیشه انباشته از نجاست بود. طوری که تا قوزک پا میانشان فرو می رفت.

اسهال خونی دو سوم بچه ها را مبتلا کرده بود. من هم بی نصیب نماندم و ده روز با فشار بیماری دست و پنجه نرم کردم.

بی آبی، دایمی بود. شب منبع های پشت بام را پر آب می کردند تا کم کم استفاده کنند؛ اما بیشتر وقت ها تانکرها و منبع ها خالی بود. از ترس بیماری های وحشتناک پوستی به آب حوضچه ای که چندان هم بهداشتی نبود پناه می بردیم. با دبه آب آن را بر می داشتیم و توی حمام خودمان را می شستیم.

وقت برگشت به آسایشگاه یک سطل بیست لیتری را پر آب می کردیم و برای مصرف بچه ها می بردیم. آب که تمام می شد به اجبار از همان سطل برای ادرار استفاده می شد. بیماری که به خود می پیچید چاره ای جز استفاده از همان سطل نداشت. البته نصف لیوان آب در روز و جیره غذایی اندک نیاز چندان ایجاد نمی کرد.

داخل آسایشگاه که برمی گشتیم وقت خواب بود. شش پنجره نرده کشی به ابعاد یک و نیم در یک و نیم متر دور تا دور اتاق بود. همه را باز می کردند و با وجود سرما، سه پنکه سقفی و دو هواکش بزرگ هم بیشتر وقت ها روشن

بود. برای خواب هر کدام از ما یک وجب و چهار انگشت جا داشتیم. وقتی در سه ردیف می‌خوابیدیم پاهایمان توی سر و صورت هم بود. اگر کسی به اجبار بلند می‌شد یا تکان می‌خورد بلافاصله جایش اشغال می‌شد.



یکی دیگر از حکایت‌های تکراری و بهانه‌های آزار و اذیت، آمار بود. روزی شش بار آمار می‌گرفتند. صبح اول وقت یک بند برای هواخوری بیرون می‌رفت. وقتی ساعت هشت در را باز می‌کردند بندهایی که داخل بودند شمارش می‌شدند. بار دوم ساعت ده وقتی بندی داخل می‌آمد یا نوبت بیرون رفتنش بود. بار سوم ساعت دوازده که بند دوم از بیرون برمی‌گشت. بار چهارم ظهر وقت تقسیم غذا. مسئولین غذا به ازای هر ده اسیر، هشت ظرف غذا داشتند. آمار چهارم با توجه به تعداد ظرف‌ها انجام می‌شد.

بار پنجم بعد از ظهر وقت هواخوری و بار ششم آخرین هواخوری که تمام می‌شد. ساعت پنج، آمار با دفعه‌های قبل فرق می‌کرد. این بار افسر پادگان خودش برای شمارش می‌آمد. شمارش آخر که تمام می‌شد، همه داخل بندها بودند تا فردا صبح که دوباره افسر می‌آمد. درها به هیچ عنوان باز نمی‌شد؛ حتی اگر کسی در حال جان دادن بود.

صبح به ستون یک بیرون می‌رفتیم. روی کف پا نشسته، زانوها را بغل می‌گرفتیم. سر روی زانو بود و دست‌ها از جلو زانوها را بغل می‌کرد. حتی برای یک لحظه اجازه بالا آوردن سر را نداشتیم.

ردیف‌ها پنج نفره بود. بیست ردیف که می‌شمردند، آمارشان درست

می شد. نگهبان به اولین نفر هر ردیف یک ضربه کابل می زد و جلو می رفت. صدای نتراشیده اش مثل زنگ توی سرمان می پیچید. واحد، اثنان، ثلاث، اربع، بیست تا می شمرد و می رفت.

گاهی که عصبانی بودند یا قصد اذیت داشتند، می گفتند که اشتباه شده. این بار از آن طرف ردیف، به کمر نفرات اول کابل می زدند و جلو می رفتند. با همه این آزارها سعی می کردیم امید را در خودمان زنده نگهداریم. عصر که آمار تمام می شد با هم از ماجراهای آن روز می گفتیم و می خندیدیم. یکی از نوع کتک خوردنش تعریف می کرد و آن یکی از برخورد نگهبان با خودش. هم حالمان بهتر می شد و هم وقت می گذشت.



هر اسیر ماهانه یک و نیم دینار یا هزار و پانصد فلوس به صورت بن های کاغذی دریافت می کرد. این مقدار تقریباً معادل چهل تومان پول ما بود. فروشگاه کوچکی توی اردوگاه با دادن همین کاغذها امکان خرید را برای ما فراهم می کرد.

سیصد فلوس از هزار و پانصد فلوس برای خریدهای اجباری می رفت. مثلاً تیغ و عود. تیغ برای استفاده شخصی و عود برای سوزاندن توی آسایشگاه و از بین بردن بوی بد.

هزار و دویست فلوس باقی مانده، مبلغ خیلی کمی بود؛ اما همان قدر هم غنیمت بزرگی به شمار می رفت.

فروشگاه هم چیز زیادی نداشت. شکر، بیسکویت، شیر خرما، شیر

خشک، خمیر دندان و خمیر ریش. ثبت نام می‌کردیم و بعد مسؤول فروشگاه و سایلمان را تحویل می‌داد.



دو ماه اول که به اردوگاه آمده بودیم، از صبحانه و چای خبری نبود. خوردن یک استکان چای به رؤیایی شیرین شبیه‌تر بود تا واقعیت. بعد که صبحانه برقرار شد، روزانه دو نان جو سومون می‌دادند؛ یک استکان چای غلیظ و شوربا.

بیشتر قسمت‌های نان خمیر بود و ما همین قطعه‌ها را خشک می‌کردیم تا در مواقع گرسنگی با برنج مخلوط کنیم. چای آنقدر کم شیرینی بود که تقریباً همه ما با بن‌هایمان شکر می‌خریدیم تا بتوانیم آنرا بخوریم. شوربای عراقی‌ها شبیه عدسی ما بود؛ با این تفاوت که، فقط عدس و برنج داشت؛ بدون هیچ ادویه، رب یا طعم دهنده‌ی دیگر.

سه‌میه هر اسیر بسیار کم بود. نهار هر نفر هشت قاشق برنج داشت با خورشت. این خورشت پیاز آب‌پز، بادنجان پوست نکنده آب‌پز و در بهترین شکل، گوجه فرنگی آب‌پز بود. برای شام گاه مرغ می‌دادند و گاه گوشت گاو‌میش. هر مرغ یک کیلو و دویست گرمی برای شانزده نفر. گوشت‌ها را تکه تکه می‌کردیم و توی ظرف می‌گذاشتیم. گوشت‌ها بدون هیچ ادویه‌ای فقط آب‌پز می‌شد. جمعه‌ها هم سه‌میه نداشتیم و شب فقط خوراک لوبیا می‌دادند. نحوه توزیع غذا به این صورت بود که هر آسایشگاه تقریباً صد اسیر داشت. این تعداد به هشت گروه چهار نفره تقسیم می‌شدند. برنج و غذای هر

چهارده نفر را در یک ظرف بزرگ به نام قُصَّه می ریختند و به مسؤولین غذا تحویل می دادند.

بچه‌ها صمیمی تر با هم غذا می خوردند. دور ظرف می نشستیم. ابتدا آن را از وسط نصف می کردیم. هفت نفر جلو می رفتند و غذا می خوردند و بعد هفت نفر باقی مانده.

سهمیه غذا آنقدر کم بود که همیشه گرسنه بودیم. گاه ضعیفترها از شدت گرسنگی زباله‌ها را به امید یافتن تکه‌ای نان زیر و رو می کردند. اگر عراقی‌ها متوجه می شدند به شدت تنبیه‌شان می کردند.

بعضی شب‌ها خواب ایران را می دیدم؛ خواب کوچه پس کوچه‌های شهرم؛ خواب دوستان و خانواده ولی... .

از خواب که می پریدم در تنگنای سرد و تاریک اسارت بودم. دور و برم پر از بچه‌هایی بود که از سرما مچاله شده بودند.

هر از گاه از دور دست صدای ماشین‌هایی که از جاده عبور می کردند به گوش می رسید. با خود می گفتم:

- کاش توی اون جاده سوار ماشینی بودم که طرف مرزهای ایران می رفت.



عراقی‌ها به ریش خیلی حساس بودند. هر کس ریش داشت می گفتند: «حرس خمینی».^۱ هر پانزده روز نصف تیغ می دادند که ریشمان را

بزیم. گاه که فاصله زیاد می‌شد به دو نفر نصف تیغ می‌دادند و آن‌ها باید سر، ریش و موهای زائیشان را می‌تراشیدند.

وقتی کار تمام می‌شد نگهبان‌ها تیغ‌ها را جمع می‌کردند. آن‌ها از خودزنی یا درگیری‌های اسرا وحشت داشتند و هیچ شیء برنده‌ای دست ما نمی‌گذاشتند. حتی قاشق‌هایی که با پول خودمان خریده بودیم مرتب واریسی می‌شد که تیز نشده باشد.



زمان زیادی لازم نبود که بچه‌های خوب و مخلص خودشان را نشان بدهند. این‌ها خود را به آب آتش می‌زنند و برای هر کاری آماده‌اند. از بردن و خالی کردن سطل دستشویی تا تمیز و پر آب کردن و برگرداندن آن. شستشوی ظرف‌های غذا و کف آسایشگاه، آوردن ظرف‌های سنگین غذا و هر کار و زحمتی که بتوان فکرش را کرد.

تصور کنید ما چه حالی داشتیم وقتی همین بچه‌ها را به بدترین شکل شکنجه می‌کردند. عراقی‌ها با شکنجه آن‌ها از بقیه زهرچشم می‌گرفتند. با بستن طناب به دست‌هایشان آن‌ها را آویزان می‌کردند. سرمای تکریت چند درجه زیر صفر بود. آب سرد روی سر و پایشان می‌ریختند و بعد شروع می‌کردند به زدن. از همه تنش‌ها خون می‌آمد و از شدت درد از هوش می‌رفتند.

برای ادامه باید به هوش می‌آمدند. برای همین نمک روی زخم‌هایشان می‌پاشیدند. با درد و ناله بیدار می‌شدند و بعضی‌ها دوباره شروع می‌کردند.

نوع دیگری از تنبیه، شکنجه با خورشید بود. خودشان توی سایه روی

صندلی می نشستند و اسیر باید به خورشید نگاه می کرد. اگر سرش را کمی پایین می آورد یا اندکی پلک‌ها را جمع می کرد از پشت با کابل توی سرش می زدند. گاه این کار آن قدر ادامه می یافت که اسیر بینایی اش را از دست می داد.



یک بار اسم من به عنوان مخالف رد شد. وقتی مرا بیرون بردند، یک استوار خائن به نام اسماعیل... مسؤول تنبیه من شد. ابتدا مرا مجبور کرد خودم را توی حوضچهٔ لجن بسته بیندازم. با بدن خیس می لرزیدم. با صدای بلند فرمان داد:

- یک! دو! سه! بدو! سریع!

به نفس نفس افتاده بودم. می خندید:

- پشتک بزن!

پشتک می زدم. فریادش بلند شد:

- حالا انگشتت رو بذار روی زمین روی سرت بچرخ!

سرگیجه گرفته بودم. ادامه می داد:

- سینه خیز! ... کلاغ پر! ... سریع! ...

من از پا افتاده بودم و او با کابل می زد.

وقتی فهمیدند جعفر یوسفی پاسدار است او را برای شکنجه با خود بردند. مدت‌ها خبری از او نداشتیم ولی خوشبختانه زنده به میان ما برگشت. هر بار که برای آمار می آمدند می پرسیدند:

- ونه جعفر؟^۱

یوسفی جلو می‌رفت. نگهبان دو کشیده محکم توی گوشش می‌زد. او آن‌قدر ضعیف و نحیف شده بود که با همان دو کشیده از حال می‌رفت. نگهبان عصبانی می‌گفت:

- قبل از اسیر شدن عراقی می‌کشی؟ ها؟



محمدامین یزدی بود. یک پسر بچه چهارده ساله که وقت اسارت به صدام فحش داده بود. در فاصله‌های زمانی مختلف می‌بردندش استخبارات بغداد.

خودش می‌گفت که زیر دستگاهی شبیه دستگاه پرس می‌گذاشتندش. مثلاً اگر دور کمر محمدامین پنجاه سانت بود، دستگاه را روی چهل سانت تنظیم می‌کردند و دل و روده او را از اطراف تحت فشار می‌گذاشتند.

محمد امین روانی شده بود و نیمه‌های شب یک‌دفعه با سر و صدا از جا می‌پرید. داد و هوار می‌کرد و گاه ضجه می‌زد. انرژی‌اش آن‌قدر زیاد می‌شد که مجبور می‌شدیم چند نفری نگاهش داریم. هرچیزی دم دستش بود می‌شکست، بدون اینکه بفهمد چه می‌کند.

یک نفر آب می‌آورد و رویش می‌ریخت. تکان شدیدی می‌خورد و بعد طوری نگاهمان می‌کرد که انگار تازه ما را دیده است. بهت‌آلود می‌گفت:

- فهمیدین دوباره جنا اومده بودن منو با خودشون ببرن؟



فجیع‌ترین شکنجه‌ای که اتفاق افتاد، وقتی بود که یکی از بچه‌های اطلاعات عملیات سپاه مشهد را شناسایی کردند. رضایی را بردند حمام. شیشه روی کمرش گذاشتند و آن قدر با کابل و باتون روی شیشه‌ها زدند که خرد شد. مجبورش کردند روی شیشه‌ها غلت بزند. پاهایش را فلک کردند و آن قدر زدند که انگشتهایش شکست. با انبر دست ناخن‌هایش را کشیدند و آخر سر آن قدر آب‌جوش رویش ریختند که گوشت تنش پخت و بند بندش از هم گسست.

مدت زیادی حمام را تمیز کردند اما حتی بعد از گذشت زمان طولانی آثار خون و گوشت این شهید مظلوم در گوشه و کنار به چشم می‌خورد.



از این شکنجه‌ها و تنبیه‌های وقت و بی‌وقت چند هدف داشتند. اول بدبین کردن بچه‌ها به هم و ایجاد اختلاف و تفرقه میان سپاهی و ارتشی و بسیجی؛ دوم جاسوس‌پروری. همیشه چند نفر پیدا می‌شدند که تاب و تحمل شکنجه و آزار را نداشتند و با دشمن کنار می‌آمدند.



اواسط اردیبهشت هوا سرد بود. از زخم‌هایم چرک و خون بیرون می‌آمد. نیمه‌های شب برای خوردن آب بلند شدم و سر سطل آب رفتم. وقتی برگشتم دیدم بغل دستی‌ام توی خواب غلت زده و جای مرا گرفته است. هر

چه کردم نتوانستم پتوهایم را بردارم. از سرما مچاله شده بودم. پنج پنجره باز بود و دو تا هواکش و سه تا پنکه کار می‌کرد. از جا بلند شدم و پنکه‌ها را خاموش کردم.

اتفاقاً نگهبان که قیس نامی بود متوجه شد. با عصبانیت پرسید:

- چه کسی پنکه رو خاموش کرد؟

خودم را به خواب زدم. قیس سؤالش را تکرار کرد. دوباره ساکت ماندم. رفت و مسؤول آسایشگاه را بیدار کرد و با غیظ به او گفت:
- اگه معلوم نشه چه کسی پنکه رو خاموش کرده، فردا همه تنبیه می‌شن!

وقتی دیدم این‌طور است بلند شدم و گفتم:

- من بودم!

پوزخند زد. سری تکان داد و با لحنی خط و نشان‌دار گفت:

- باچر! باچر!

دوباره که دراز کشیدم از فکر و خیال خوابم نمی‌برد. چشمانم در تاریکی روی پنکه‌ای که می‌چرخید و به من دهن کجی می‌کرد، ثابت مانده بود.

- خورشید که بالا بیاد چی بر سرم می‌یارن؟



هر روز نزدیک ظهر عراقی‌ها و ادارمان می‌کردند پتوها را بیرون ببریم و

کف آسایشگاه را با اندکی آب بشویم. می گفتند همه جا بوی گند می دهد.
آن روز انتظار گشوده آزارم می داد. یکی دوبار از بچه ها پرسیدم:

- برم خودمو معرفی کنم!

آن ها مخالف بودند. یکی شان گفت:

- گر چه به نظر نمی رسه یادشون رفته باشه ولی خدا روچی دیدی؟

عجله نداشته باش!

ظهر که پتوها را بیرون بردیم، قیس نشان داد که یادش نرفته است. با

صدای بلند گفت:

- کسی که دیشب پنکه رو خاموش کرده بیرون بیاد!

قلبم تند تند می زد. جلو رفتم و گفتم:

- من!

افسر عراقی مرا داخل آسایشگاه خالی برد. به یعقوب^۱ که عرب زبان و

ارشد آسایشگاه بود، دستور داد که کابل بیاورد. یعقوب با کابل سه لایه قطوری

برگشت. آن را میان دست محکم گرفت و شروع کرد به زدن. همان طور که

سرم پایین بود گوشه پیراهنم را لای دندان هایم فشردم و توی دلم شروع کردم

به شمردن.

می زد. خستگی ناپذیر و بی رحمانه. به کف دست، کتف، کف پا و بیشتر

از همه به کمر. از همه جا خون بیرون می زد ولی او دیوانه وار دست

بر نمی داشت.

۱- افرادی مثل یعقوب اسرای بودند که از مناطق عرب زبان ایران و از داخل شهرها به اسارت دشمن درآمده بودند. عده ای از آنها فریب خورده و با دشمن همکاری می کردند.

صد و بیست تا که زد، کابل را کنار گذاشت. پوست کمرم به شدت ملتهب شده بود. طوری که پف کرده و به رنگ قهوه‌ای سوخته درآمده بود. جابه‌جا هم خونریزی داشت.

تا بیست روز نشسته می‌خوابیدم. کمرم را نمی‌توانستم روی زمین بگذارم. از طرفی زخم‌های شکم، مانع از خوابیدن روی آن می‌شد. گاهی خسته می‌شدم و وسوسه‌ دراز کشیدن و ادارم می‌کرد روی دست‌ها دراز بکشم، ولی فشار روی زخم‌ها غیر قابل تحمل بود. با این همه راضی بودم. چون در غیر این صورت همهٔ بچه‌ها تنبیه می‌شدند. این کار هم تازگی نداشت. در مواقع خطر خیلی پیش می‌آمد که یک نفر فدایی بقیه می‌شد.

به تجربه دریافته بودیم که عراقی‌ها دنبال زهر چشم گرفتن هستند. آن‌ها می‌خواستند با تنبیه یک نفر درس عبرتی به بقیه بدهند. به همین سبب بعضی از بچه‌ها برای کاری که نکرده بودند، پیش‌قدم می‌شدند و هم‌بندهایشان را نجات می‌دادند.



اردوگاه تکریت، چهار بند داشت که به وسیلهٔ آشپزخانه نصف می‌شدند. هر بند سه آسایشگاه داشت. به این ترتیب، در هر طرف آشپزخانه، شش آسایشگاه بود. بندهای جانبی هیچ‌گاه نمی‌توانستند با هم ارتباط داشته باشند.

مدتی بعد از انتقال به اردوگاه یازده، عراقی‌ها به وسیلهٔ خودمان اقدام به

ساخت آسایشگاه جدید کردند. اوایل اسفند ساختمان آماده شد. یکی از آسایشگاه‌ها را خالی کردند و اسرایش را بین بقیه تقسیم کردند. برای مدت‌ها دو آسایشگاه خالی توی اردوگاه بود. تا اینکه روز دوازده اسفند سال شصت و پنج، ساعت یازده دستور «بخواب» دادند.

با این اتفاق محال و غیر منتظره فهمیدیم خبری است. هیچ کس حق نداشت از پنجره بیرون را نگاه کند و جلو آسایشگاه هم پر از نگهبان بود. بالاخره فهمیدیم دویست و پنجاه اسیر جدید از الرشید به آنجا آورده‌اند. یاد روز اول ورودمان و تونل مرگ افتادیم و دعا کردیم که خدا کمکشان کند.



اوضاع به شدت کنترل می‌شد و از هرگونه تماس با تازه‌واردها جلوگیری می‌کردند. قبل از هر چیز وقت هواخوری تقسیم و یک نوبت به آن اضافه شد. آسایشگاه‌ها در سه نوبت بیرون می‌رفتند. وقت هواخوری ما به یک ساعت و نیم کاهش یافت و اسرای جدید فقط روزی یک ساعت یعنی نیم ساعت صبح و نیم ساعت بعد از ظهر بیرون می‌آمدند.

ساعت استراحت، نظافت و هواخوری آن‌ها با بقیه یکی نبود و تا مدت‌ها کاملاً جدا بودند. ولی عاقبت از طریق بهداری مرتبط شدیم.

اتاق بهداری اتاقی بود با چند قفسه دارو. داروهایی اندک و دم دستی مثل قرص اسهال. گاه و بی‌گاه دکتر به آن‌جا سر می‌زد.

از هر آسایشگاه بچه‌های مریض را جمع می‌کردند و در یک ساعت

معین همه را به بهداری می‌بردند. آن‌جا اسیر «سر پایین» بود. توی اتاق، نگهبان کمتر به بچه‌ها کار داشت. دلیلش را نمی‌دانستیم. شاید چون فکر می‌کرد همه بیمارند، زیاد توی اتاق نمی‌ماند.

بچه‌ها در نهایت احتیاط با هم صحبت می‌کردند. در همین گفتگوهای کوتاه و سرشار از دلهره اطلاعات ایران و داخل اردوگاه رد و بدل می‌شد.



مهندس خالدی^۱ قبل از ما اسیر شده بود. مردی حدود پنجاه و پنج ساله با قیافه‌ای شبیه آنتونی کوئین یا همان بازیگر نقش عمر مختار. او در زمان شکل‌گیری انقلاب در آلمان رابط شهید بهشتی و امام خمینی بود. اطلاعات بالایی که داشت به ما منتقل می‌کرد و فردی بسیار تودار بود. البته هیچ‌یک از این موارد را عراقی‌ها نمی‌دانستند.

همه دوستش داشتند و برایش احترام قایل بودند. مسؤولیت «جماعت اشتغالون»^۲ را به عهده داشت. کارگراها زیر نظر مهندس بیرون می‌رفتند. کارهایی مثل ساخت همان آسایشگاه جدید، ایجاد باغچه و از این قبیل کارها. زخم‌های من بسته شده بود و این بهبود جراحات مرا تشویق به کار می‌کرد. خیلی دلم می‌خواست با مهندس بیرون بروم. همین‌طور هم شد. اسم مرا در لیست کارگراها نوشتند.

۱- مهندس خالدی پس از آزادی مدتی مشاور وزیر دفاع وقت بود و هم اکنون حدود پنج سال است که به رحمت خدا رفته است. روحش شاد!

۲- کارگراها

روزهای کار با خالدی روزهای خوبی بود. صبح زود وقتی هنوز هوا تاریک بود، درها باز می‌شد و نگهبان‌ها داد می‌زدند: «جماعت اشتغالون!». همه به صف بیرون می‌آمدیم. کارها مشخص بود. مثلاً در ساخت آسایشگاه جدید، هر کس باید کاری می‌کرد. مهندس هم در حین نظارت و مدیریت، خودش مشغول می‌شد.

برای باغچه، مهندس جای مناسبی در نظر گرفت. جلو آسایشگاه‌ها تقریباً چهار متر بتون‌ریزی بود. این قسمت بالکن داشت. هر روز برای آمار آنجا می‌نشستیم. بعد از این چهار متر، محوطه‌ی خاکی بود. بچه‌ها آن‌قدر با آجر کف آن‌را کوبیده بودند که سفت و تمیز شده بود.

یک قسمت به عرض پنج متر میان زمین خاکی و بتون‌ریزی شده مانده بود. این زمین به موازات آسایشگاه و نزدیک چاه آب بود.

مهندس از ما خواست خار و خاشاک را با حوصله جمع کنیم. شن‌های درشت را با تخته کوبیدیم. بعد با آجر ردیف چینی و با بیل زمین را آماده کشت کردیم. بعد از کرت‌بندی به صورت ردیفی، خیار، سبزی و چیزهای دیگر کاشتیم.

کارها خیلی سخت بود اما به جان می‌خریدیم؛ چرا که از بیکاری و فکر و خیال‌های آزاردهنده بهتر بود. به علاوه هوای آزاد و استفاده از دستشویی و حمام نعمت بزرگی محسوب می‌شد. از همه این‌ها دلچسب‌تر وقت نهار بود. دور سفره قبل از خوردن غذا با احتیاط دست‌ها را بالا می‌بردیم و دعا می‌کردیم.

«خدایا موجبات آزادی همه‌ی اسرا را از بند حکومت ظلم و جور فراهم

گردان!»

«آمین»

«خدایا رزق و روزی ما را پاک و مطهر گردان»

«آمین!»

این آمین گفتن‌ها توی دل دشمن، عجیب دلچسب بود.



از دو نفر خیلی می‌ترسیدیم. عدنان کرد زبان بود و از سلیمانیه عراق. خودش می‌گفت که زمان شاه چند سال ایران بوده است. خیلی از جاهای ایران را می‌شناخت و فارسی را از ما بهتر می‌فهمید. حتی به بسیاری از اصطلاحات گویشی تسلط داشت. بسیار قوی و ورزیده بود. خودش می‌گفت در دوره‌های سخت و تکاوری، گاه برای رفع گرسنگی از ریشه درختان و حیواناتی مثل سوسک و موش استفاده کرده است. مثل عقاب با نگاه تیزش همه زوایای اردوگاه را زیر نظر داشت.

دومی علی پلنگ بود؛ معروف به علی آمریکایی. پلنگ می‌گفتیم چون همیشه لباس پلنگی می‌پوشید. چشم‌های زاغی داشت. وقت راه رفتن با جلو پا راه می‌رفت. طوری که هیچ وقت کف پایش به زمین نمی‌رسید. خیلی فرز و چابک بود.

بدبخت، کسی که زیر دست این دو نفر می‌افتاد. تا از نفس نمی‌انداختندش دست‌بردار نبودند. مرخصی که می‌رفتند جشن می‌گرفتیم. از آن‌ها وحشت داشتیم. چون به خُلق و خوی ایرانی، تکیه کلام‌ها و اصطلاحات

فارسی کاملاً آشنا بودند و اوضاع داخلی کشور ما را می‌شناختند. برای همین هرگز نمی‌شد فریشان داد. این دو عاملان شهادت فجیع برادر رضایی بودند. آن‌روز عدنان و علی آمریکایی خیلی عصبانی بودند. چند خودفروخته برای اندکی غذا و آسایش بیشتر، خبر دروغی به عراقی‌ها دادند و همه را به دردسر انداختند. گزارش دروغ این بود که: آشپزها بین بندها ارتباط برقرار کرده و می‌خواهند نگهبان‌ها را بکشند.

چشمتان‌روز بد نبیند. عدنان و علی آمریکایی با قهر و غضب آمدند توی آسایشگاه. حسن طاهری از اصفهان و روزعلی از شوشتر را که مسؤول و معاون آشپزخانه بودند بیرون کشیدند و با خود بردند. کف پایشان اتوی داغ گذاشتند و به ما گفتند که آن‌ها را در چاه فاضلاب انداخته‌اند.

سه ماه از آن‌ها بی‌خبر بودیم طوری که شهادتشان برایمان مسلم شد. یک روز دو پیکر نحیف و نیمه‌جان با آثار شکنجه و جراحت در حالی که زیر بغل‌هایشان را گرفته بودند، وارد آسایشگاه شدند. بعد از دقت، آن‌ها را شناختیم. همه خوشحال بودیم ولی هیچ‌کس حق نداشت به آن‌ها نزدیک شود.



در ابتدای اسارت، عراقی‌ها همه را به چشم سرباز نگاه می‌کردند. اگر می‌فهمیدند یک نفر بسیجی یا پاسدار است، شکنجه و آزار و اذیت چند برابر می‌شد.

کاغذهای سیگار و نوک مدادهای مسؤول آسایشگاه، وسایل نامه‌نگاری را فراهم می‌کرد. این کاغذها توسط مسؤولین غذا به سایر بندها فرستاده

می‌شد. گاهی بچه‌ها بی‌احتیاطی کرده و اسم افراد را توی نامه می‌آوردند. آن‌دفعه بعد از خواندن نامه، بچه‌ها کاغذ را توی سوراخ دیوار بالای سطل دستشویی جاسازی کرده بودند. پاره نکردن نامه باعث شد، یکی از نگهبان‌های زبده و تیزبین نیروی هوایی آن‌ها را پیدا کند. ماهیت خیلی از بچه‌ها از جمله آشپزها لو رفت.

هر روز صبح وقتی هوا هنوز تاریک بود، درها باز می‌شد. عراقی‌ها، «جماعت اشتغولون» و «جماعت مطبخ» را صدا می‌زدند. کارگرها و آشپزها بیرون می‌رفتند و کارشان را شروع می‌کردند.

آن‌روز بیست و هفت خرداد شصت و شش، ساعت از نه صبح گذشته بود، ولی هنوز درها را باز نکرده بودند. نگهبان‌ها رد می‌شدند. پوزخند می‌زدند و می‌گفتند:

- کلید گم شده!

فهمیدیم نقشه‌ای در کار است. بالاخره در باز شد. از روی لیست تعداد زیادی اسم خواندند و آن‌ها را بیرون بردند. از لای پنجره بیرون را نگاه می‌کردیم. بچه‌ها را جمع کردند. بعد دسته‌جمعی مثل گرگ‌های وحشی به جانشان افتادند. آن‌قدر با کابل و باتون آن‌ها را زدند که همه از حال رفتند. به قول یکی از بچه‌ها، صحرای کربلا بود. دست و پا و سرهای شکسته و خون‌آلود؛ آه و ناله و بدن‌های در هم شکسته؛ آن‌قدر زدند که خودشان خسته شدند. کنار پنجره ایستاده بودیم و اشک می‌ریختیم، ولی کاری از دستمان بر نمی‌آمد.

همه را گوشه‌ای رها کردند. آن‌ها آرام ائمه را صدا می‌زدند و با گریه و

ناله به آن‌ها متوسل می‌شدند. چهار ساعت به حال خود، رهایشان کردند. خونریزی و تشنگی امانشان را بریده بود. نگهبان‌ها لیوان‌های پر آب را نشان می‌دادند و بعد آب را روی زمین می‌ریختند و قهقهه می‌زدند. با خود فکر کردم انگار حکایت بستن آب و غربت شیعه در این سرزمین تمامی ندارد.



توی آسایشگاه کلاس برگزار می‌کردیم. اما این کلاس‌های درس به اقتضای اسارت شکل خاص خودش را داشت. یکی از بچه‌ها روحانی بود ولی عراقی‌ها نمی‌دانستند. دورش را می‌گرفتیم، برایمان تاریخ اسلام و احکام و اخلاق می‌گفت. از رسالت پیامبر(ص) و قبل و بعد از هجرت مسلمانان به حبشه و ...

کلاس زبان هم داشتیم. بعضی‌ها دانشجو بودند. وقتی روزنامه‌های انگلیسی را برایمان می‌آوردند، دور استاد جمع می‌شدیم. بعد او جمله به جمله ترجمه می‌کرد و بچه‌ها فقط با کمک حافظه و بدون هیچ قلم و دفتری حفظ می‌کردند.

فرمانده‌هایی که شناسایی نشده بودند، کلاس سیاسی نظامی برایمان برگزار می‌کردند.



تاسوعای امام حسین(ع) تیغ آوردند و وادارمان کردند اصلاح کنیم. بعد برای اولین بار تلویزیون آوردند و روشن کردند. برای هر آسایشگاه یک تلویزیون.

نگاه کردن، اجباری بود. بین ساعت هشت و نیم تا ده شب برنامه

منافقین پخش می‌شد. مسعود رجوی و مریم رجوی برای حزبشان تبلیغ می‌کردند و اسرا را تشویق به پیوستن به آنها می‌نمودند. هر اتفاق و وسیله جدید برای ما به معنی شکنجه‌های جدید بود. باید تا آخرین برنامه بیدار می‌ماندیم و حق صحبت نداشتیم. با آمدن عکس سرور ملی‌شان - صدام - باید چهارزانو زده، با احترام و در سکوت مطلق به چهره‌اش چشم می‌دوختیم. انتخاب کانال با ما نبود و گاه فیلم‌های بسیار زننده و مستهجنی پخش می‌شد. بعضی‌های بهانه‌جو به چهره‌ها دقیق می‌شدند. هر کس که سرش را پایین می‌انداخت یا نگاه نمی‌کرد، بیرون می‌کشیدند و شکنجه می‌کردند. خلاصه این مهمان ناخوانده، قربانی‌های زیادی از ما گرفت.



با آمدن محرم، عراقی‌ها به تکاپو افتادند. سیم خاردارهای حلقوی دور اردوگاه آنقدر زیاد بود که وقتی می‌ایستادی تا دور دست چیزی غیر از آنها نمی‌دید. با این حال سیم خاردار آوردند و از ما که جماعت اشتغالون بودیم خواستند، حلقه‌ها را اضافه کنیم.

آماده‌باش شروع شد. نگهبان‌ها بیشتر شدند و مرخصی‌ها لغو شد؛ معتقد بودند در این ایام احتمال خرابکاری از طرف ما وجود دارد. از محرم می‌ترسیدند. می‌گفتند: «شما ایرانی‌ها با عزاداری در این ماه دوپینگ می‌کنین!». به امید ایجاد اختلاف، اسرای بندها را جابه‌جا می‌کردند، اما به لطف خدا موفق نشدند.

ماه رمضان اذیت‌های متناسب خودش را داشت. کار اجباری در گرمای

طاق‌فرسا و تنبیه بدنی؛ ولی ما با همان جیره غذایی ناچیز روزه می‌گرفتیم. همیشه با افزایش آزار و اذیت دشمن، گرایش به معنویات افزایش می‌یافت.



از وقتی که به ما اجازه کشاورزی داده بودند، مدتی می‌گذشت. چنبر خیارها رسیده بود. یک روز خیارهای قلمی و باریک‌تر را جمع کردیم و برای نگهبان‌ها بردیم. به خیارها نگاه کردند. یکی از آن‌ها عصبانی جلو آمد و با دست زد به ظرف و همه خیارها را پرت و پلا کرد. دهانمان از تعجب باز مانده بود و هاج و واج نگاهشان می‌کردیم. نگهبان معترضانه گفت:

- عجب! فکر کردین زرنگین؟ چرا خوب‌ها و بزرگ‌ها رو خودتون می‌خورین و کوچک‌ها رو برای ما می‌یارین؟
با این حال خودشان را خیلی قبول داشتند. وقتی هر ماه یک‌بار کمی میوه به ما می‌دادند کلی منت سرمان می‌گذاشتند. هر بار باد به غیب انداخته می‌گفتند:

- شما توی عمرتون این جور میوه‌ها در ایران دیدین؟



طبق قوانین بین‌المللی بایستی در هفته سه بار به اسیر میوه و دسر می‌دادند. هر دو هفته و گاه ماهی یک‌بار، یک پرتقال کوچک یا یک گلابی یا انار برای چهار نفر و گاه یک هنداونه کوچک یا ده حبه انگور یا چند خرما برای ده نفر می‌دادند. از همین مقدار کم هم نگهبان‌ها می‌دزدیدند. بعد از سیر شدن خودشان اگر چیزی می‌ماند به اسیر می‌رسید.

وضع یخ بدتر بود. برای صد و بیست نفر در شبانه روز، یک و نیم قالب یخ می‌دادند. کف زمین سیمانی بود. یخ را داخل گونی یا لباس‌های پوسیدهٔ بچه‌ها می‌پیچیدیم؛ بعد توی نایلون می‌گذاشتیم. نایلون‌ها از آشپزخانه دستان می‌رسید. اگر سطل آب داشتیم، یخ را تکه تکه می‌شکستیم و می‌گذاشتیم داخل آن. خوردن آب قانون داشت؛ این طور نبود که هر کس دلش خواست سر سطل برود و آب یخ بخورد.

سهیمهٔ هر نفر یک چهارم لیوان بود که به نوبت تحویل می‌گرفت.



یک ماه بعد از ماجرای تنبیه آشپزها و کارگرها در آبان شصت و شش، عراقی‌ها به فکر ایجاد کادر جدید افتادند. آن‌ها مرا به عنوان کارگر می‌شناختند، ولی بدم نمی‌آمد مدتی به آشپزخانه بروم. اسمم را که نوشتند، عدنان به طرفم آمد و خیره خیره نگاهم کرد. از ترس زهره ترک شدم. جلو آمد و پرسید:

- می‌خوای بری عین بقیه بخوری و بخوابی یا واقعاً می‌خوای کار کنی؟ اصلاً تو آشپزی بلدی؟ فقط بدون آگه از عهده‌اش بر نیای وای به حالت! آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

- نه! مطمئن باش بلدم.

در تمام مدت کار در آشپزخانه می‌ترسیدم مبادا دسته‌گلی آب بدهم که موجب خشم عدنان شود.

هر روز صبح تاریک صدایمان می‌زدند:

- جماعت مطبخ! جماعت مطبخ!

اولین کارمان پر کردن دیگ‌های آب بود. روی پریموس^۱ آب را برای چای جوش می‌آوردیم. چند دیگ هم برای پختن عدسی یا همان شوربای عراقی بار می‌گذاشتیم.

صبحانه ساعت هشت و نیم آماده بود و در بین اسرا تقسیم می‌شد. بعد از شستن دیگ‌ها، سراغ نهار می‌رفتیم. بدون استثنا هر روز برنج بود و خورش. هشت قاشق برنج برای هر اسیر با خورشی که پیاز آب‌پز با بادنجان پوست نکنده آب‌پز بود.

بعد از تقسیم نهار در ساعت یک و نیم سراغ شام می‌رفتیم. مرغ یا گوشت گاویش به مقدار خیلی کم. به هر اسیر هفتاد و پنج گرم گوشت می‌رسید.

آشپزخانه از نظر مکانی بین بند یک و دو بود. رو بروی آشپزخانه، زندان‌های مخوف انفرادی قرار داشت. جایی که همه دعا می‌کردند گذرشان به آنجا نیفتد.

سقف آشپزخانه ایرانیت بود. شانس آورده بودیم همه کارهای ما در روز انجام می‌شد و نیازی به چراغ برق نداشتیم چون از هیچ وسیله روشنایی خبری نبود.

برای شستن دیگ‌ها خودمان از چاه آب می‌کشیدیم و گرم می‌کردیم. بهداشت صفر بود و ما با چنگ و دندان سعی در حفظ آن داشتیم.



۱- نوعی چراغ نفتی که با تلمبه هوا را در مخزن نفت آن وارد می‌کنند.

سی و یک تیر سال شصت و هفت، وقتی شب از آشپزخانه به بند برگشتم، تلویزیون برنامه‌های عادی‌اش را قطع کرد و به زبان عربی گفت که منتظر پخش خبر مهم و تازه‌ای باشیم.

همه ساکت نشستیم و چشم‌هایمان به جعبه جادویی دوخته شد. قرار بود اطلاعیه مهمی خوانده شود. نفس در سینه‌ها حبس شده بود. گوینده شروع به خواندن کرد. قبول قطعنامه ۵۹۸ از سوی ایران. با شنیدن آن صدای گریه و زاری بلند شد.

بعضی‌ها نماز شکر به جا می‌آوردند و عده‌ای دعا می‌خواندند. تعدادی صلوات می‌فرستادند و خلاصه شور و ولوله عجیبی بر پا شده بود. عراقی‌ها عصبانی شدند که چرا ساکت هستید! بزنیید و بخوانید. ولی کسی گوشش بدهکار نبود. آن شب گرسنه خوابیدیم. نه نان آمده بود و نه نفت برای پخت غذا. بچه‌ها می‌گفتند:

- آتش بس تنورها رو سرد کرده و نانی پخته نشده!



دو شب بعد از آتش‌بس، بچه‌ها داشتند دعا می‌خواندند که صدای ناله چند نفر بلند شد. نگهبان‌ها رفتند و افسر ارشدشان را آوردند. بعضی‌ها متوجه شدند و سریع از دید عراقی‌ها خارج شدند. ولی متأسفانه شش نفر از بسیجی‌های همکار من در آشپزخانه شناسایی شدند.

در اولین مرحله تنبیه، آن‌ها را از آشپزخانه اخراج کردند. هر روز تعدادی از آن‌ها را برای شکنجه به انفرادی می‌فرستادند و آزار و اذیت‌ها ادامه

داشت. به این ترتیب ما در آشپزخانه به نیرو نیاز داشتیم. ایرانی‌ها یک‌دست نبودند. عده‌ای را داشتیم که با خیانت فرمانده‌شان تسلیم دشمن شده بودند و تعدادی هم اسرای عادی که در شهرها اسیر شده بودند. آن‌ها هیچ مسؤولیتی را احساس نمی‌کردند. حتی میان این افراد کسانی پیدا می‌شدند که دنبال مواد مخدر بودند. گاهی هم با انگور و کشمش و آب توی آفتاب برای خودشان مشروب درست می‌کردند.

با دستگیری دوستان بسیجی‌ام چند نفر از همین آدم‌های لات و لابلالی را جایگزین آن‌ها کردند. از نیروهای قدیمی فقط چهار نفر مانده بودیم. تازه واردها از هیچ خلاف و فسادى ابا نداشتند و به معنی واقعی غیر قابل تحمل بودند.

یک‌روز که جانمان به لب رسیده بود، اعتصاب کردیم و گفتیم:

- ما دست به سیاه و سفید نمی‌زنیم، مگر اینکه همکارای قبلی‌مون رو از زندون آزاد کنین!

رفتند و با افسر ارشد برگشتند. سعی کردند با زور و کتک، کارشان را پیش ببرند ولی وقتی دیدند بی‌نتیجه است؛ به فریب متوسل شدند. افسر عراقی با بی‌خیالی گفت:

- می‌خواین کار نکنین مهم نیست ولی بدوینین ایرانی‌های خودتون گرسنه می‌مونین!

دیدیم علاوه بر گرسنگی بچه‌های خودمان؛ پافشاری نتیجه‌ای جز این ندارد که نمی‌دانیم آشپزخانه دست چه کسانی می‌افتد. اگر دست ما کوتاه می‌شد، نمی‌توانستیم همین کمک‌های اندک را به بچه‌ها برسانیم.

به همین دلیل سر کار برگشتیم و میدان را خالی نکردیم. این تصمیم آسان نبود چون در همراهی با این افراد صبح تا شب خون دل می‌خودیم.



نامدار مردی بود حدود چهل سال و اهل روستایی از بوشهر. توی آب‌های خلیج فارس، در حال قاچاق کالا اسیر شده بود. نه اعتقادی به نظام داشت و نه به اسلام. آدم بی‌سوادی که از هیچ موضوعی درست سر در نمی‌آورد. عراقی‌ها از این خصوصیاتش سوء استفاده کرده و او را به آلت دستی برای تنبیه ایرانیان تبدیل کردند.

اغلب به ما فحش‌های رکیک ناموسی می‌داد و کوچکترین حرکات را به سرعت گزارش می‌کرد. مزد افرادی مثل نامدار، روزانه دوعدد نان بیشتر از سهمیه بود. آن‌ها برای سیر کردن شکم‌هایشان به بدترین چاپلوسی‌ها تن می‌دادند. علت این‌همه گستاخی شاید این بود که همه ما مفقودالاثربودیم و آن‌ها فکرش را نمی‌کردند که روزی به ایران برگردیم.

آن‌روز نامدار دست‌هایش را به کمر زده و سینه را جلو داده بود. بعد از اینکه مغرورانه به اطرافش نگاه کرد، رو به بچه‌ها فریاد زد:

– یالاً! یالاً! زودتر چند نفرتون این زباله‌ها رو بیرون ببرین! بجنین!

بچه‌ها به هم نگاهی کردند. هیچ‌کس از جایش تکان نخورد. نامدار چند قدم با عصبانیت جلو آمد و عقب رفت. رگ‌های گردنش باد کرده بود. صدایش را بلند کرد:

– مگه کر بودین؟ من حوصله ندارم حرفمو تکرار کنم!

بیچه‌ها همیشه در کارها از هم سبقت می‌گرفتند، اما از لحن آمرانه و زورگویی او خوششان نیامد و به او محل نگذاشتند.

نامدار دندان‌هایش را به هم فشرد و با عصبانیت نگهبان‌ها را خبر کرد. آن‌ها هم منتظر بهانه، همه را به خط کردند و سرپایین دادند. نیم ساعت در گرمای شهریور توی آفتاب داغ نشسته بودیم. عرق از سر و صورتمان راه افتاده بود. کم کم صدای اعتراض بیچه‌ها بلند شد.

یکی از نگهبان‌ها شروع کرد به فحش دادن و حرف‌های رکیکی به زبان عربی نثارمان کرد. بیشتر بیچه‌ها معنی حرف‌هایش را نفهمیدند. تعداد کمی متوجه شدیم. خونمان به جوش آمده بود، ولی کاری نمی‌توانستیم بکنیم.

عصر دور هم جمع شدیم برای چاره‌اندیشی. گفتم:

- وقتی فرمانده برای آمار اومد من بلند می‌شم و اعتراض می‌کنم. شما

هم از من پشتیبانی کنین!

تا ساعت آمار برسد، خون خونم را می‌خورد. ساعت چهار و نیم، سر و کله‌شان پیدا شد.

افسر نیامده بود و باید تا فردا صبح ساعت هشت ما داخل می‌رفتیم و بیرون نمی‌آمدیم. دیدم چاره‌ای نیست باید با گروهبان دو ارشد صحبت کنم. از جا بلند شدم. رنگ از صورت همه نگهبان‌ها و گروهبان خودمان پرید. گفتم:

- مترجم می‌خوام!

گروهبان پذیرفت. تا آن روز، کسی شاهد اعتراض ما نبود. با اصرار من، گروهبان دو ارشد، به نام نائب عریف امجد، قبول کرد حرف‌هایم را گوش

کند. در میان ترس و اضطراب همه، روبه‌رویش ایستادم و قاطعانه پرسیدم:

- آیا تا به حال اسرای ایرانی به شما توهینی کردن؟

- نه!

- آیا شماها حق دارین به اسیر فحش ناموس بدین؟

- نه!

- پس چطور به نگهبانتون اجازه می‌دین به همه اهانت کنه؟

امجد فکر کرد و پرسید:

- کدوم نگهبان؟

اشاره کردم به جبار و گفتم:

- حضرت آقا!

او سرش را پایین انداخت. امجد پرسید:

- خوب! الان می‌خوای چکار کنی؟

- می‌خوام با افسر مافوق صحبت کنم.

امجد قول داد ترتیب این ملاقات را بدهد. دو موضوع باعث نگرانی

آن‌ها شده بود؛ یکی اینکه همیشه از اعتراض دسته جمعی و شورش واهمه

داشتند و دیگر اینکه نمی‌گذاشتند بالا دست‌ها متوجه خیلی از اتفاقات شوند.

در میان عراقی‌ها بعضی از افسرها معتقد بودند اگر قرار است تنبیهی

انجام شود، باید حتماً با اجازه آن‌ها باشد. به همین دلیل با تنبیه‌های خودسرانه

و غیراخلاقی به شدت برخورد می‌کردند. بسیاری از آزارها دور از چشم این

عده از فرماندهان انجام می‌شد.

به عنوان نمونه، گاهی از اسرای کم سن و سال سوء استفاده می‌شد و

آن‌ها را وادار به کارهای غیراخلاقی می‌کردند؛ اما به شدت واهمه داشتند که مبادا این اخبار به گوش رده‌های بالا برسد.

ما را داخل آسایشگاه راندند. بعد از مدتی دو تا از نگهبان‌ها به نام‌های محمد و کریم به سراغمان آمدند. ابتدا دنبالم گشتند. وقتی پیدایم نکردند صدا زدند:

- با تو هستیم! یا بیرون بیا یا بلایی که سر کوروش^۱ آوردیم سر تو هم می‌یاریم!

قاطعانه گفتم:

- هر کاری می‌تونین انجام بدین، منم همه اسرار شما رو توی آشپزخونه به گوش افسر می‌رسونم!

آن‌ها که جا خورده بودند، دشمنان را روی کولشان گذاشتند و در رفتند. مدتی گذشت بچه‌ها صدایم زدند و از پنجره بیرون را نشانم دادند. جبار گوشه‌ای سرش را پایین انداخته بود و گریه می‌کرد. رفقا به شوخی گفتند:

- چرا دست از سر کچل این بیچاره بر نمی‌داری؟

خلاصه به حال و روزش کلی خندیدیم.

شب که شد دیدم صدایی از پشت پنجره می‌آید:

- محمود تقی با تو هستم، محمود تقی!

کنار پنجره رفتم. جبار بود. با صدایی لرزان گفت:

- محمود! آخر تو چرا؟».

۱- کوروش از بچه‌های آشپزخانه بود. یک بار با شجاعت به نگهبان‌ها اعتراض کرد و به طرز فجیعی تنبیه شد.

حرفش را قطع کردم:

- چی رو من چرا؟

با التماس گفت:

- مگه من به تو توهینی کردم؟

- فرقی نداره! من ایرانی‌ام. رفقامم ایرانی‌ان!

- تو که تا حالا این‌طوری نبودی محمود!

هر چه التماس کرد و از هر راهی که وارد شد کوتاه نیامدم. وقتی دید

نمی‌تواند نقطه‌ضعفی پیدا کند، گفت:

- حالا می‌گی چه کنم؟

- هیچ! فردا جلو همه عذرخواهی کن!

- من از تو عذر می‌خوام!

قدرت دست من افتاده بود. پشتیبانی هفتصد نفر را پشت سرم داشتم.

گفتم:

- کافی نیست. از همه!

غرور جبار حسابی در هم شکسته بود. رفت و از روی ناچاری

اسماعیل را واسطه کرد.



اسماعیل سرباز قد بلند و چهارشانه‌ای بود از کاظمین عراق. در رفت و آمدهایم در حین کار و آشپزی متوجه شدم که ننگهبان‌های اردوگاه اسماعیل را خیلی تحویل نمی‌گیرند. از طرفی ننگهبانی بالای برجک که سخت‌ترین نوع

نگهبانی بود، اغلب به او سپرده می‌شد. بعد فهمیدم چون شیعه است، داخل اردوگاه راهش نمی‌دهند. بیشتر نگهبان‌ها کسانی بودند که اعضای خانواده‌شان را در جنگ از دست داده بودند. همین دلیل کافی بود که عقده‌هایشان را سر ما خالی کنند.

در آشپزخانه آزادی بیشتری داشتیم. با توجه به روحيات اسماعیل متوجه شدم می‌توان به او امیدوار بود. طرح دوستی ریختم و سعی کردم صمیمی‌تر شوم. آن‌جا بود که فهمیدم شیعه است ولی نمی‌خواهد بقیه بفهمند. چندبار از او پارچه متبرک خواستم و او از کاظمین برایم آورد. من هم پارچه را میان بچه‌ها تقسیم کردم. یک بار وقتی چشمش به زخم‌هایم افتاد خیلی ناراحت شد. بعد برایم پماد آورد که مصرف آن، وضع جراحات را بهبود بخشید. هر چه کردم از حقوق ماهانه‌ام پولش را بدهم قبول نکرد. او از امام برایم تعریف می‌کرد و از اینکه ایشان زمان تبعید کجا و چگونه زندگی می‌کرده‌اند. به این ترتیب دوستی ما محکم‌تر شد.

صبح روز بعد اسماعیل مرا صدا زد و بعد از کلی صحبت گفت:

- بیا و این دفعه از جبار بگذر! به خاطر من این‌بار شکایت نکن!

- باشه! با بچه‌ها مشورت کنم ببینم چی می‌شه.

بعد از صحبت به این نتیجه رسیدیم که بهتر است جای منت برای عراقی‌ها باقی بگذاریم و با شرط عدم تکرار این قبیل برخوردها، جبار را ببخشیم.

از طرفی خوب می‌دانستیم که اگر پا فشاری کنیم، عراقی‌ها در جایی دیگر و با بهانه‌ای دیگر دمار از روزگار ما در می‌آورند. مدت زیادی نگذشت

که کینهٔ بعضی‌ها در این ماجرا گریبان مرا گرفت.



به ساختمان تازه‌ساز، ملحق گفته می‌شد. ملحق جزء بند یک بود. برای همین غذایشان از طریق آسایشگاه ما تأمین می‌شد. مُلحق الف، ششصد و شصت و ملحق ب، پانصد و هفتاد اسیر داشت.

با افزایش تعداد اسرا روز به روز مریض‌ها بیشتر می‌شدند. برای همین مجبور شدند درمانگاه درست کنند. بیش از هر چیز اسهال خونی و گال به شدت شایع بود.

تعدادی از بیماران را به اجبار از درمانگاه اردوگاه به بیمارستان منتقل می‌کردند. بعد از مدت‌ها بی‌خبری می‌آمدند و از ما اسباب و اثاثیهٔ آن‌ها را می‌خواستند. با کنکاش از میان حرفهایشان می‌فهمیدیم که دوستانمان شهید شده‌اند. بعضی از نگهبان‌های شیعه که دلشان از صدام خون بود به گوش ما می‌رساندند که دانشجویانشان از جنازه‌های عزیزان ما برای کالبدشکافی استفاده می‌کنند. حتی پیکر مطهر شهدا را در نایلون و همراه زباله‌های اردوگاه بیرون می‌بردند.

از شنیدن این اخبار، غم و اندوه عالم در دل‌مان جا گرفت ولی کاری از دستمان بر نمی‌آمد.

بیماری طولانی یکی از بچه‌ها را خیلی ضعیف کرده بود. عاقبت برای درمان اسهال خونی‌اش با تعدادی دیگر، از اردوگاه به بیمارستان صلاح‌الدین منتقل شد. طول کشید تا دوباره او را دیدم. می‌دانست که من حوادث مهم را

یادداشت و نگهداری می‌کنم. روی چند تکه کاغذ با خط ریز چیزهایی نوشته بود. کاغذها را به من داد و گفت:

- این‌ها را هم با بقیه نوشته‌هایت نگهدار!

در فرصتی مناسب گوشه‌ای نشستم و شروع به خواندن کردم:

در یکی از بخش‌های بیمارستان صلاح‌الدین پذیرش شدم. این بخش هفت اتاق کوچک دارد. یک توالت و یک حمام. این‌جا همه مبتلا به اسهال خونی‌اند. به طور طبیعی گنجایش این اتاق‌ها بیست و شش نفر است، اما گاه تا سیصد نفر بستری می‌شوند. میان بیماران تعدادی مبتلا به پا درد، کلیه درد و ناراحتی قلبی هستند.

اسهال خونی و چرکی بیداد می‌کند. در تنها توالت این بخش در تمام شبانه روز ده نفر ایستاده‌اند. توالت‌ها نه آفتابه دارد و نه آب برای شستشو. بعضی از بیماران برای مداوای سایر دردها می‌آیند، اما بدون بهبودی و با اسهال خونی به اردوگاه بر می‌گردند.

در دادن غذا به نیاز بیمار و نوع بیماری هیچ توجهی نمی‌شود. برای اسهالی‌ها صبحانه کره و شام آبگوشت می‌آورند. البته بهتر است بگویم آب و مقداری سس. بدتر از این وضع، خوردن غذاست. هر پنج تا ده نفر در یک ظرف و بدون قاشق. دست‌های آلوده، انواع میکروب‌ها را میان اسرار رد و بدل می‌کند. برای سیصد نفر آب سردکن گذاشته‌اند که بچه‌ها اسمش را به آبگرمکن تغییر داده‌اند. آب کم است، چه برای خوردن چه برای شستشو و طهارت. بعد از انتقال بیماران گاه بیست و چهار ساعت یا حتی دو روز طول می‌کشد که دکتر آن‌ها را معاینه کند.

این نابسامانی‌ها خیلی‌ها را از ما گرفت. یکی از بچه‌ها به نام نورالله اسداللهی که حدود پنجاه سال داشت را برای بیماری قلبی از اردوگاه ۱۶ اعزام کرده بودند. بعد از چند روز دکتر حتی یک‌بار او را ندید. نورالله اسهال خونی گرفت و در مدت کوتاهی به شهادت رسید.

یکی دیگر از اسرا به نام کاک رضا از اهالی گیلان‌غرب، بعد از مدتی ابتلا به اسهال شدید، حالش بد شد. دکترها اجازه اعزام او را به بغداد دادند. نگهبان‌ها با بی‌خیالی در انجام این کار سهل‌انگاری می‌کردند. کاک رضا بعد از یک روز جلو در بیمارستان و داخل آمبولانس جان خود را از دست داد.

من شاهد ده قتل عمد توسط کارکنان بیمارستان بودم. از اردوگاه شانزده، اسیری برای کمر دردش اعزام شده بود. دکتر برای کسب تجربه خواست با سرنگ از کمر او مایع بکشد. در یک لحظه تمام بدنش مثل چوب سفت شد و بلافاصله جان داد.

صفر از بچه‌های اردوگاه دوازده بود. یکی از نگهبان‌ها طوری او را کتک زده بود که فلج شده بود. وقتی بیمارستان آمد دکترها عمداً توجهی به او نمی‌کردند، چون به عنوان مخالف اسمش رد شده بود. بعد از یک روز، مظلومانه بدون یک‌بار معاینه روحش به آسمان پر کشید.

اتاق‌های عمل هیچ وقت برای درمان اسرا استفاده نمی‌شود. هر بار که دانشجویان و کارآموزانشان نیاز به تجربه دارند، اتاق عمل آماده می‌شود. تعداد زیادی از بیماران اسهالی شب قبل برای عمل انتخاب می‌شوند. با وجودی که معدۀ آن‌ها خالی است، بیست و چهار ساعت به آن‌ها چیزی نمی‌دهند. اتاق عمل، اتاق کسب تجربه برای دانشجویانی است که تازه چاقوی جراحی به دست

گرفته‌اند. هر بار جسد هموطن ما در حالی که از بدنش نمونه برداری کرده‌اند، به همان حال رها می‌شود. اجساد شهدا به اتاقی بیرون محوطه بیمارستان منتقل می‌شود. یخچال‌های بزرگی در آن اتاق‌هاست که فقط سه پنکه کوچک دارد. پنکه‌ها نقش خنک کننده ندارند و تنها اجساد را باد می‌زنند و به علاوه اغلب با قطع برق بیشتر اجساد بو می‌گیرند.

بعد از شهادت اسرا، دانشجویان برای کالبد شکافی جسدی را انتخاب می‌کنند. روی سکوی اتاق، سلاخی‌اش کرده و بدون جمع‌آوری و بخیه، اعضا داخل کیسه‌ای ریخته و به همان حال برای انتقال با سایر زباله‌ها رها می‌شوند.

گاهی بعضی از دوستان به دلیل تزریق بیش از حد آمپول بی‌هوشی به هوش نمی‌آیند. چندبار شاهد بودم که با قیچی پوست پای آن‌ها را می‌بریدند.

از اول مرداد شصت و هفت تا آخر ماه که من در بیمارستان بستری بودم، تقریباً هشتاد نفر به شهادت رسیدند. جمشید از مشهد، رضا از شمال و آخرین جنایت، محمدحسین دهقان از استان فارس.

دهقان از اسرای اردوگاه یازده بود. بچه‌های قلعه او را به خوبی می‌شناختند. او به دلیل اسهال شدید به بهداری اردوگاه رفت. بعد از هشت روز به علت شدت بیماری او را به بیمارستان شهر بعقوبه اعزام کردند.

در بیمارستان او را به اتاق عمل بردند. بعد از جراحی به دلیل پانسمان نادرست، محل عمل به شدت عفونت کرد و کرم‌زده شد. بعد از اینکه دهقان به شهادت رسید، جای زخمش را پنبه گذاشتند و پانسمان کردند.

برخورد بیشتر پزشکان بسیار ناپسند بود. در ابتدای معاینه می‌پرسیدند:

- بسیجی یا سرباز؟

اگر جواب می‌شنیدند «بسیجی»، بدون هیچ معاینه و فقط با نگاه کردن به قیافه بیمار چند قلم دارو می‌نوشتند.

مثلاً، دکتر دندانپزشک دندان سالم یکی از برادران بسیجی را به عمد، جای دندان خرابش کشید.

اوایل اسارت در اردوگاه یازده، پای یکی از بچه‌ها به نام سیدمحمد حسینی از اهالی مازندران عفونی شده بود. همان‌جا جلو چشم بقیه و بدون هیچ داروی بی‌حس‌کننده‌ای، با اره پای او را بریدند.

به این ترتیب انتقال به بیمارستان وحشت بیشتری در دل همه ایجاد می‌کرد.



اوایل سال شصت و هشت کم‌کم اداره امور داخلی آسایشگاه دست بچه‌های خودی افتاد.

با چند تا از دوستان دانشجو دور هم نشستیم و تصمیم گرفتیم از شر نامدار راحت شویم. متأسفانه نامدار پیشدستی کرد. رفقا شناسایی شدند و بعد هم زندان و شکنجه.

فردای آنروز مشغول کار در آشپزخانه بودم که نگهبان صدایم زد. فهمیدم کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه است. توی جیبیم دعای کمیل داشتم. به سرعت آنرا خالی کردم و بیرون رفتم.

کاغذی دست نگهبان بود. علاوه بر اسم من، نام چند نفر دیگر از آشپزها نوشته شده بود.

آن روز کار ما در آشپزخانه تمام شد. هوا سرد بود. به صفمان کردند و آن قدر با دمپایی بر دست‌ها و صورت‌های ما زدند که ورم کرد و کبود شد.



در بند سه، گال^۱ خیلی شایع شده بود. طبق دستور، اسرا باید هر روز پتوها را بیرون می‌بردند و عصر به آسایشگاه بر می‌گرداندند. از طرفی دکتر دستور داده بود که بیمارها با شورت در هوای آزاد محوطه قدم بزنند. در این بند، بیشتر اسرا بسیجی بودند و تن به این کار نمی‌دادند. برای رفع مشکل از استخبارات بغداد افسری را فرستادند. یکی از بچه‌ها، پسر نوزده ساله‌ای بود به نام سعید راستی از اهالی اهواز. آن روز نگهبان هر چه سعی کرد شلوارش را بیرون بیاورد نگذاشت. عاقبت افسر استخباراتی گفت:

- ولش کنین بینم حرف حسابش چیه؟

سعید بدون ترس و با شجاعت گفت:

- شما می‌خواین مرض جسمی منو درمان کنین، اما غافل از این هستین

که به بیماری روحی مبتلا می‌شم!

افسر چند لحظه به فکر فرو رفت. بعد از این، مدتی نگاهش کرد. با

۱- گال: یک بیماری پوستی که نام عربی آن جرب می‌باشد. این بیماری ابتدا به صورت عارضه پوستی در نقاط حساس بدن بروز می‌کند. دور گردن، زیر بغلها، کشاله‌های ران و اطراف آلت به شدت قرمز شده و حتی کپک می‌زند. این نقاط به شدت سوزش و خارش دارد. این خارش به قدری زیاد است که خون از همه زخمها بیرون می‌زند علت اصلی این بیماری کمبود بهداشت و نظافت است.

سکوت تسلیم او شد. در این موارد عراقی‌ها نمی‌خواستند خیلی با احساسات بچه‌ها بازی کنند. چون احتمال شورش و دردرس وجود داشت. عکس بزرگی از صدام مقابل اتاق نگهبان‌ها بود. یکی از بچه‌ها گردنش را با تیغ بریده بود. مسأله بیخ پیدا کرد و سر و صدا تا استخبارات بالا گرفت. افسران رده بالا می‌رفتند و می‌آمدند و پرس و جو می‌کردند ولی نتوانستند کسی را دستگیر کنند. برای همین ناچار شدند چهار تا از نگهبان‌های مسؤول بند را اخراج کنند.



سه روز قبل از ماجرای سعید، به بند دیگری منتقل شدم. مسؤول این بند از بد روزگار نامدار بود. بعد از سه روز، با کمک بچه‌ها نامدار را بر کنار کردیم. به این ترتیب که به عراقی‌ها فهماندیم نامدار باج‌گیری می‌کند و گاهی هم دزدی. آن‌ها با این کارها برخورد می‌کردند و همین مسأله ما را از شر نامدار راحت کرد.

او مثل مار زخمی به خود می‌پیچید و منتظر بود زهرش را به من بریزد. روزی که سعید حاضر نشد جلو بقیه لخت شود، افسرهای عراقی مرتب می‌رفتند و می‌آمدند. نامدار برای خود شیرینی و چاپلوسی مرتب به بچه‌ها خبردار می‌داد. صبرم لبریز شد و با عصبانیت به او گفتم:

- تا کی می‌خوای نوکری و جاسوسی کنی؟

نامدار برگ برنده دستش افتاد. چشم‌هایش از شادی برق زد و به سرعت به نگهبان گزارش کرد. آن‌ها از نامدار منتظرتر بودند. از ماجرای جبار

دل پری داشتند و حالا وقت انتقام رسیده بود. زندان انفرادی انتظار مرا می کشید.



زندان‌های انفرادی پنج سلول یک و نیم در یک متر بود. زندان‌هایی کوچک و تاریک که ارتفاعش به یک و نیم متر نمی‌رسید. یک دریچه کوچک تنها منفذ به دنیای بیرون بود. از این سوراخ ظرف غذا را به من می‌دادند. عصرهای تابستان عراقی‌ها عمداً اطراف اتاقک‌ها را آب‌پاشی می‌کردند. بخار آب فضا را پر می‌کرد و داخل سلول به شدت مرطوب می‌شد. طوری که خیس عرق می‌شدم و احساس خفگی می‌کردم.

شبانه‌روز یک لیوان آب داشتم و یک وعده غذا و البته سه وعده کتک به بهانه دستشویی بردن. معمولاً انفرادی دو روز بیشتر طول نمی‌کشید ولی وضع من فرق می‌کرد. هم نگهبان‌ها از من بیزار بودند و هم طرف حساب اصلی‌ام افسر ارشد اردوگاه. حکم زندانم را او داده بود و با گذشت ده روز، آن‌را لغو نمی‌کرد.

روزها به سختی می‌گذشت. باید تنهایی و شکنجه را تحمل می‌کردم. روزی سه بار کتک می‌زدند. می‌دانستم که تاوان دو ماجرا را با هم می‌دهم و آن‌ها عقده ماجراهای قبلی را سر من خالی می‌کنند. تازه شانس آورده بودم که در قضیه عکس صدام، پنج تا از نگهبان‌ها عوض شده بودند.

روز چهاردهم مسؤول استخبارات اردوگاه دریچه را باز کرد. به سختی ایستادم و نگاهش کردم. به نور حساس شده بودم. نمی‌توانستم چشم‌هایم را

باز کنم. شنوایی گوش‌هایم خیلی کم شده بود. گفت:

- می‌خواهی آزادت کنم؟

- فرقی نمی‌کنه!

با ناراحتی صدایش را بلند کرد:

- چقدر لجوجی! به یک شرط آزادت می‌کنم. اینکه توی کار بقیه اسرا دخالت نکنی! آگه توی بند مسأله‌ای پیش اومد خودتو جلو نندازی و از بقیه دفاع نکنی و فقط وقتی اعتراض کنی که طرف حساب خودت باشی. فهمیدی؟ جای مرا عوض کردند. مرا به آسایشگاه هفت از بند دو منتقل کردند و گفتند:

- هر کس پرسید کجا بودی، حرفی از انفرادی نمی‌زنی! بگو بیمارستان بودم.

چهارده روز انفرادی بدون هیچ شستشو، تمام تنم را پر از جوش کرده بود. موهای سر و صورتم بلند شده بود و عرق و چرک از سر و رویم بالا می‌رفت. گوش‌هایم خوب نمی‌شنید. فقط دوری از آفتاب، پوست تنم را سفید کرده بود. درست مثل بچه‌هایی که از بیمارستان بر می‌گشتند. این فقط یک نمونه کوچک از دردسرهایی بود که نامدار^۱ هر روز برای ما درست می‌کرد.



۱- شاید برای خیلی‌ها مهم باشد بدانند عاقبت نامدار چه شد. وقتی به ایران برگشتیم ابتدا در مرز کتک مفصلی از بچه‌های خودمان خورد. وقتی زنش از جنایتهای او مطلع شد از او طلاق گرفت. خودش هم بعد از مدتی در یک حادثه به درک واصل شد.

یک هفته گذشت. آخر شب تلویزیون منافقین تصویر امام را در بیمارستان پخش کرد. ایشان سرُّم به دست، روی تخت دراز کشیده بود. گوینده گفت که در ایران اعلام کرده‌اند همه برای امام دعا کنند.

به هم ریخته بودیم؛ ناراحت و دل‌گرفته. هر کس در گوشه‌ای با خدای خود راز و نیاز می‌کرد. آخر شب، با نگرانی نگهبان را صدا زدیم. به این امید که خبر بهتری بشنویم، اما او گفت:

- امامتان فوت شده!

از خود بی‌خود شده بودیم. هیچ‌کس حرف نمی‌زد. دل و دماغ برایمان نمانده بود. خبر دهان به دهان چرخید ولی در پاسخ همه یک چیز می‌گفتند:

- شایعه‌س! می‌خوان روحیه ما رو ضعیف کن!

وقتی خبر قطعی شد، همه زار می‌زدند. صدای ناله و گریه همه‌جا را پر کرده بود. در لحظات اولیه هیچ‌کس از نگهبان و خبرچین نمی‌ترسید. یک‌صداتر از همیشه هم‌ناله شده بودیم. احساس بی‌پدیری غم‌سنگینی روی دل‌هامان گذاشته بود. تا آن‌روز دردهای زیادی را تحمل کرده بودیم، اما غم یار، غم دیگری بود. زبان حالمان این شعر شده بود:

سه درد آمد به جانم هر سه یک بار غریبی و اسیری و غم یار
 غریبی و اسیری چاره داره غم یارم غم یارم غم یار
 بعد از مدتی، چون می‌دانستیم عراقی‌ها تحمل نمی‌کنند، عزاداری را به روش دیگری ادامه دادیم. سکوت مطلق همه‌جا را فراگرفته بود. هیچ‌کس نه حرف می‌زد و نه کار می‌کرد. آن‌قدر همه بغض کرده و سر در گریبان بودند که نگهبان‌ها تحت تاثیر قرار گرفتند. انگار این همه سکوت و بی‌حرکی باعث

شده بود به آن‌ها هم سخت بگذرد. یکی از نگهبان‌ها دل‌داری‌مان می‌داد:

- مرگ حَقّه! همه ما می‌میریم! ناراحت نباشین!

کسانی که لباس تیره داشتند، پوشیدند و برای امام قرآن ختم کردند. منافقین کلافه از این مراسم، می‌خواستند برنامه ما را به هم بریزند. دور هم جمع شدند. می‌خواستند روی دبه ضرب بگیرند و برقصد. بچه‌های فعال جمع شدند و قاطعانه به عراقی‌ها گفتند:

- اگه جلو اینا رو نگیرین، همه اردوگاه رو به هم می‌ریزیم!

گرچه در این مرحله موفق شدیم ولی این کشمکش‌ها باعث شناسایی عناصر اصلی هدایت بچه‌ها و دستگیری آن‌ها شد.



مدتی که از فوت امام گذشت. فشارها را چند برابر کردند. همه بچه‌های فعال را شناسایی و به ملحق منتقل کردند. هر روز با کابل و باتون کتکمان می‌زدند. فقط بیست و پنج دقیقه می‌توانستیم بیرون برویم و بقیه شبانه‌روز حبس بودیم. زندان‌های پانزده روزه هم خیلی باب شده بود. دوره مذاکرات ایران و عراق برای تبادل اسرا، خیلی طولانی شده بود و این مسئله روحیه خیلی‌ها را خراب کرده بود. منافقین با یک برنامه‌ریزی حمایت شده همه بچه‌هایی را که می‌خواستند پناهندگی بگیرند، جمع کردند و به اردوگاه دیگری منتقل کردند. آن‌ها می‌خواستند تعداد این افراد ثابت بماند و کم نشوند.



کم‌آبی یکی از مشکلات دائمی ما بود. تانکرها اغلب خالی بود. آب

پیدا نمی کردیم؛ چه برای طهارت و چه برای حمام. شب که می شد تانکرهای پشت بام پر آب می شد ولی این مقدار هیچ گاه کفاف آن همه اسیر را نمی داد. آن روز انگار خبرهایی بود. تانکرها را پر آب کردند و همه را به کار گرفتند. توالت ها تخلیه شد و سر تا پای آسایشگاه را شستیم. در طول سال کثافت از سر و روی اردوگاه بالا می رفت. دستشویی ها همیشه پر بود و روزهای متمادی طول می کشید تا بیابند و خالی کنند.

عجله عراقی ها در شستشو و نظافت اردوگاه به علت بازدید نمایندگان صلیب سرخ بود. آن ها هم پیش بینی های لازم را کرده بودند. در ساعت بازدید همه اسرا را داخل آسایشگاه ها چپاندند و اجازه هواخوری هم به ما ندادند. با این همه، خیلی از واقعیات را منتقل کردیم.

وقتی صلیب سرخی ها از کنار پنجره ها رد شدند، بچه هایی که به انگلیسی مسلط بودند، آن ها را صدا زدند و با آن ها گفتگو کردند. نگهبان ها، اغلب مکالمات انگلیسی را نمی فهمیدند. کلافه بودند چون فکر این جای قضیه را نکرده بودند.

درد دل های ما منتقل شد. از کمبودها، شکنجه ها و بیماری ها، تا دوستانی که از ما جدا شده بودند و نمی دانستیم چه بلایی سرشان آورده اند. گفتیم که سه سال از اسارت ما می گذرد ولی ثبت نام نشده ایم و از خانواده هایمان هیچ اطلاعی نداریم.

گرچه آن روز از این موفقیت خوشحال بودیم ولی اتفاق خاصی نیفتاد. این اولین و آخرین بازدیدی بود که یک نهاد بین المللی از ما کرد.



موج تبعید و جابه‌جایی میان زندان‌ها به راه افتاد. مرا به بدترین آسایشگاه یعنی آسایشگاه هفت، بند دو فرستادند. آن‌جا همه از هم می‌ترسیدند و هیچ‌کس به دیگری اعتماد نداشت. فلوس‌های هم را می‌دزدیدند و پتوهای یک‌دیگر را کش می‌رفتند. از طرف دیگر جاسوسی و آدم‌فروشی و گزارش کوچکترین حرکات بسیار متداول بود.

از این‌همه اختلاف و نزاع دلم به درد آمده بود. چند تا از بچه‌های خوب را شناسایی کردم و دور هم نشستیم. گفتم:

- باید کاری کنیم که اوضاع این‌جا عوض بشه. سخته ولی محال نیست.

بعد از صحبت، با هماهنگی از حرکات داوطلبانه شروع کردیم. کارهای بقیه را انجام می‌دادیم. آوردن نان، غذا و آب و بقیه کارها. مدتی که گذشت، بقیه هم کم‌کم راه افتادند. بچه‌ها ترغیب شده بودند و برای بیرون بردن زباله و نظافت و آب‌پاشی از هم سبقت می‌گرفتند. احساس کردم آن‌ها هم از وضع موجود خسته شده بودند و منتظر اتفاقی بودند که پاکی و نجابت از دست رفته‌شان را یادشان بیندازد.

به لطف خدا دل‌ها به هم نزدیک شد. اوایل هر کس غذایش را توی لیوان یا چیز دیگری می‌ریخت و گوشه‌ای به تنهایی می‌خورد. ما این رویه را عوض کردیم. مثل ایران غذا را یک‌جا می‌گذاشتیم و از همه می‌خواستیم دور هم بنشینند. به این ترتیب نیازی به تقسیم غذا نبود. همه با هم مهربان‌تر شده بودند.

مثل همیشه، این وضعیت دوام چندانی نداشت و لو رفت. چند روز بود که مرتب اسم من نوشته می شد و من می دانستم که باید منتظر تبعید بعدی باشم. هر لحظه منتظر بودم. برای همین، نوشته ها و دعاهایم را مخفی کردم. عاقبت آن روز فرا رسید. اسامی را خواندند و صف کشیدیم. خواستند که وسایلمان را برداریم.

وداع آن روز خیلی جانسوز بود. همه گریه می کردند. یکدیگر را در آغوش کشیدیم و از زیر قرآن ردمان کردند. اشک چند تا نگهبان درآمده بود. ولی بعضی ها مسخره می کردند. با کابل ما را می زدند و با فارسی شکسته بسته ای می گفتند:

- یا الله! کربلا، برو، برو!

عاقبت ساعت ده صبح گرسنه و تشنه ما را از تکریت به سوی اردوگاه هیجده در بعقوبه حرکت دادند.

رشته‌ای بر گردنم افکنده دوست
می‌کشد هر جا که خاطر خواه اوست

اردوگاه هیجده در مناطق کردنشین بعقوبه عراق واقع شده بود. حدود ساعت چهار و نیم بعد از ظهر به آنجا رسیدیم. اردوگاهی که دارای نه آسایشگاه نود نفره بود.

میان پنج هزار اسیر این اردوگاه، فقط ما دویست نفر از اردوگاه یازده و سیصد نفر از اردوگاه دوازده، لباس زرد تنمان بود. بقیه آبی‌پوش بودند و به همین دلیل به لباس زردها معروف شدیم.

ساختمان این اردوگاه شامل پنج سوله بود که در هر سوله هزار اسیر نگهداری می‌شد. از طرفی برخلاف سایر جاها از استقبال با تونل مرگ خبری نبود. حتی در ابتدای ورود هر کس مریض بود می‌توانست برود و دارو بگیرد. مزیت مهم دیگر این اردوگاه دستشویی‌هایش بود. نرده‌ای، آسایشگاه و

توالت‌ها را از هم جدا می‌کرد. در صورت باز بودن این نرده امکان استفاده از آن‌جا در همه اوقات فراهم می‌شد.

شب ورود، شبی به یاد ماندنی بود. خیلی‌ها دوستان قدیمی‌شان را پیدا کردند. روبوسی بود و اشک و لبخند.



صبح روز بعد، برای اولین بار خواستند از ما آمار بگیرند. آماده به خط شدیم تا افسر اردوگاه بیاید. آمارگیری از سوله‌های قبل شروع شده بود و به ترتیب جلو می‌آمد.

مدتی نگذشت که سر و صدای عجیبی به گوشمان رسید. خیلی‌جا خوردیم. شعاری تکرار می‌شد. فکر کردیم خواب می‌بینیم. اول صداها نامفهوم بود ولی کم‌کم واضح‌تر شد. با فرمان «از جلو نظام!»، «خبردار!»، اسیر باید پاسخ می‌داد: «مرگ بر خمینی».

خشکمان زد. باورمان نمی‌شد که فشار دشمن در این اردوگاه تا این حد زیاد باشد. زانوهایم سست شده بود.

نوبت به ما رسید. وقتی با مقاومت لباس زردها مواجه شدند. افسر دستور داد نگهبان‌ها با کابل به صف ایستادند و آماده تنبیه شدند. مهلت مشورت خواستیم. تعداد ما خیلی کم بود. تصمیم گرفتیم با حيله از این تنگنا بیرون بیاییم.

شعار را از مسیر اصلی‌اش خارج کردیم، مثلاً بعضی می‌گفتند «خمیری»، تعدادی «جمیری»، عده‌ای می‌گفتند: «مرگ بر حمیرا»، «مرد است

خمینی»، «مرد، مرد، خمینی»، گاهی هم شعاری‌های پرت و پلائی مثل «مرگ بر بیکاری» یا «مرگ بر تریلی».

صداها توی هم می‌رفت قاطی می‌شد و واژه‌ها مفهوم اصلی خود را از دست می‌داد. ما با حرارت و صدای بلند فریاد می‌زدیم، در حالی که لبخند رضایت بر لب‌های افسر بعثی نقش بسته بود.



اردوگاه هیجده، غیر از شعار اجباری‌اش از اردوگاه یازده بهتر بود. آرامش بیشتری داشتیم و کتک کمتری می‌خوردیم. استفاده از دستشویی و آب در طول شبانه روز هم به این مزایا اضافه می‌شد.

روزهای جمعه مسابقهٔ ورزش داشتیم. ارتباطات گسترده‌تر بود. بیشتر اسرا از عملیات مرصاد و ارتشی بودند. بچه‌های خوب زیادی میانشان بودند. کلاس‌های عقاید، احکام، تاریخ اسلام، قرآن و زبان، رونق گرفت. زمینهٔ برگزاری نمازهای جماعت دو سه نفری فراهم شد. عراقی‌ها زیاد به پر و پیمان نمی‌پیچیدند، ولی همهٔ ما سعی می‌کردیم جانب احتیاط را رها نکنیم.



آسایشگاه سه را خالی کردند و همه جربی‌ها را آنجا جمع کردند. جرب نام عربی بیماری گال است. برای درمان، بچه‌ها مجبور بودند لخت شوند و پماد به زخم‌ها بمالند.

برای بازدید از آسایشگاه جربی‌ها یک سرهنگ و چند افسر دیگر به اردوگاه آمدند. اتفاقاً ورود آن‌ها مصادف شد با نماز جماعت آسایشگاه دو.

همه رؤیاهایمان به باد رفت. سرگرد عصبانی شد. دستور داد افراد فعال از جمله من مجازات شویم.



در کنار بند ما دیوارهای بلندی سر به آسمان کشیده بود. به این زندان، قلعه می‌گفتند. از آن‌جا اصلاً امکان دیدن بیرون وجود نداشت. اطراف سیم خاردار بود و دیوار.

قلعه را اتاق اتاق ساخته بودند. ظرفیت آن‌جا دویست و پنجاه نفر بود؛ ولی عراقی‌ها، ششصد نفر را به زور در اتاق‌ها جا می‌دادند. فرمانده، کل قلعه یوسف نامی بود.

قدرت و نفوذ بلامنازع یوسف از آن‌جا ناشی می‌شد که دامادشان فرمانده کل اردوگاه بود. یوسف هر کاری که می‌خواست می‌توانست بکند. چند بار شاهد بودیم که قرآن را آتش زد و از توهین به مقدسات هیچ واهمه‌ای نداشت. به خائنی به نام علی از کرمانشاه مسؤلیت ششصد زندانی را سپرده بودند.

آن روز، بیست و چهار آذر سال شصت و هشت، مرا به قلعه منتقل کردند. در ابتدای ورود کتک جانانه‌ای خوردم. بعد نوبت «سر پایین» شد و حرکت یک نفره. بعد از مدت کوتاهی یقین یافتم که اینجا اگر کسی زیر کتک و شکنجه جان بدهد برای احدی مسؤلیت ندارد.



به علی جلاد معروف شده بود. گاهی هم علی گُرده صدایش می‌زدند.

گروه‌بان یک ارتش بود ولی هیچ اعتقادی به نظام نداشت. یوسف مسؤولیت زندانی‌های قلعه را به او داده بود. او برای اولین بار، ایده‌شعار اجباری را به یوسف پیشنهاد کرده بود. از طرفی به او گزارش می‌کرد که بعضی شعارها را درست نمی‌گویند. کار به جایی رسید که یوسف گاه نصف شب به جان ما می‌افتاد. اسرا را یکی یکی بیدار می‌کرد و فرمان «از جلو نظام، خبردار» می‌داد و اسیر باید با صدای بلند می‌گفت: «مرگ بر خمینی». در این میان خیلی‌ها از این کار امتناع می‌کردند و به شکنجه‌های وحشتناکی دچار می‌شدند.

اوضاع قلعه خیلی به هم ریخته بود. باید آستین بالا می‌زدیم و کاری می‌کردیم. یکی از بچه‌ها به نام صادق دشتی از اهالی خوزستان را برای این کار مناسب دیدیم. صادق سپاهی بود ولی با درایت و زرنگی خودش را لو نداده بود.

از آن طرف باید دل علی جلاد را نرم می‌کردیم. پول روی هم گذاشتیم و ساعتی به مبلغ دوازده دینار برایش خریدیم. مبلغی که معادل حقوق چندین ماه ما بود. علی جلاد هم در عین ریاست، مثل همه ما اسیر بود و به شدت نیازمند محبت و احترام. هر وقت هم سیگار می‌خواست سریع در اختیارش می‌گذاشتیم. به این ترتیب به صادق اعتماد کرد و توانستیم او را در کنار علی جا بزنیم.

صادق کارش را بلد بود. همه بچه‌های خودی و مخلص را مسؤول حمام، توالی، دیگ و نان گذاشت. من مسؤول تقسیم نان و دسر شدم. اوضاع خوب پیش می‌رفت که متأسفانه بد آوردیم. صادق قبلاً در اردوگاه یازده بود. دو نفر که قبلاً با او هم‌بند بودند، او را شناسایی کردند.

صادق لو رفت و ما شکست خوردیم.



چسبیده به زندان، اتافی به ما دادند. قبل از ما هر بار که زندانی جدید می‌آوردند، از مسؤلین کارها می‌خواستند آن‌ها را کتک بزنند. آن‌ها هم برای چاپلوسی و خود شیرینی این کار را می‌کردند.

اولین بار که به ظرف شوهامان دستور دادند زندانی جدید را کتک بزنند، آن‌ها خودداری کردند. اصرار عراقی‌ها بی‌فایده بود. عاقبت کتک که نزدند هیچ، خودشان هم کتک مفصلی خوردند و بر کنار شدند.

از آن به بعد هر بار که از ما خواستند، پاسخ دادیم که ما اسیریم و حق زدن هیچ اسیری را نداریم.

مقاومت‌مان کار خودش را کرد و نگهبانان دیگر این درخواست را از ما نکردند.



آن شب دوباره یوسف به سرش زده بود. همه را از خواب بیدار کرد و گفت که می‌خواهد آمار بگیرد. وقت رفتن با صدای بلند فریاد زد:

- یالا شعار علیه خمینی. یالا!

بچه‌ها که از این آزار روحی مدام به تنگ آمده بودند، امتناع کردند و شعار ندادند.

سه روز پیش از یک نفر بهانه‌ای گرفته بودند. گرچه همان روز به شدت تنبیه شد، اما این بار چون طرف بخصوصی نداشتند، همان طفلک را دوباره

بیرون کشیدند. پاهایش را به فلک بستند و شروع کردند به زدن. کابل بالا می‌رفت و با نهایت شدت بر کف پایش کوفته می‌شد. او هر بار با تمام وجود فریاد می‌زد: «یا حسین».

ضربات ادامه یافت ولی او حتی یک آخ نگفت. یوسف آن قدر عصبانی بود که حد نداشت. به هم ریخته و کلافه، زیر لب حرف‌هایی جوید و بیرون رفت.

صبح روز بعد، همه نگران بودیم. نگرانی‌هایمان هم بی‌مورد نبود. یوسف از دامادشان که مسؤول کل اردوگاه بود، اجازه گرفت و به بهانهٔ تمرّد شب گذشته دستور داد درها را باز نکنند. آب، برق، نان و غذا قطع شد.

روز انگار کش آمده بود و تمام نمی‌شد. خودمان را امیدوار می‌کردیم که هر لحظه می‌آیند و تنبیه را تمام می‌کنند. اما هوا داشت تاریک می‌شد و خبری نبود. نبودن توالت هم به بقیهٔ دردها اضافه شد. بچه‌ها مجبور شدند سطل‌های ادرار را از پنجره بیرون بریزند. هوای گرم تابستان بوی تعفن را چند برابر کرده بود.

روز دوم، خورشید که بالا آمد فهمیدیم هنوز تحریم تمام نشده. ضعیف‌ترها یکی یکی از هوش می‌رفتند. گرسنگی و تشنگی به همه فشار آورده بود ولی غروب آن‌روز هم از راه رسید و درها باز نشد.

روز سوم عراقی‌ها بی‌رحمانه باز هم درها را باز نکردند. در چهار دیواری تنگ و تاریک و متعفن، همه نیمه‌جان افتاده بودیم. هر کس به زبانی آرام و بی‌رمق با خدای خود راز و نیاز می‌کرد. خدا نوری بود که در هیچ ظلمتی خاموش نمی‌شد. توکل به او آرامان می‌کرد. عراقی‌ها عصبانی بودند،

چون با آن همه فشار، باز هم به آنچه می‌خواستند، نرسیده بودند. هیچ‌کس حاضر به همکاری نبود و بچه‌ها محکم و قوی روی حرف خود ایستاده بودند. عراقی‌ها دیدند بیشتر اسرا بی‌هوش شده‌اند و اگر سریع آب به بدن آن‌ها نرسد، از بین می‌روند. ناچار کوتاه آمدند و درها باز شد. صحنه‌های آن‌روز غیر قابل توصیف است. بدن‌های نیمه‌جانی که بیرون کشیده می‌شد و سرُّم به دستشان وصل می‌کردند. عده‌ای هم مشغول شست و شو و نظافت شدند. کثافت و بوی گند اتاق‌ها را برداشته بود. اوضاع که آرام‌تر شد، عراقی‌ها لبخند پیروزمندانه‌ای بر لب داشتند. انگار مطمئن بودند که توبه‌کار شده‌ایم. اما بچه‌ها حاضر به همکاری نشدند. وقتی دیدند اوضاع این‌طور است، از رو رفتند و گفتند:

- این بار می‌بخشیمتون، به این شرط که دستورها را بلافاصله اطاعت کنین.

بچه‌ها سریع و یک‌صدا فریاد زدند:

- خَرِ من سیدی!

بعثی‌ها خوشحال و خرم از اینکه «نعم سیدی» شنیده‌اند، راه خود را کشیدند و رفتند.



از خوش و بش و رفت و آمد عراقی‌ها معلوم بود خبری است. یکی از جشن‌های ملی‌شان بود. همهٔ افسران عراقی آماده برگزاری جشن شده بودند و توقع داشتند که همهٔ اسرا برای این مناسبت کاری بکنند. وقتی دیدند هیچ

خبری از طرف ما نیست، خودشان چند نفر را انتخاب کردند. آن‌ها را وسط جمع بردند و دستور دادند که بخوانند و برقصند.

آن‌ها ایستاده بودند و هیچ حرکتی نمی‌کردند. بعضی‌ها هیجان‌زده دست می‌زدند و می‌خندیدند و با حرکت سر و دست منتظر بودند این چند نفر دستی بالا ببرند. اما خبری نبود که نبود. وقتی دیدند اطاعت نمی‌کنند همه آن‌ها را به زندان انداختند. برای جبران سرشکستگی و ذلتشان از سوله‌ها چند خائن و منافق آوردند تا برایمان برقصند.

در میان نگاه‌های سرد ما آمدند و وسط ایستادند. صدای نتراشیده‌ی یکی‌شان به آواز بلند شد. بقیه هم به پیچ و تاب بدن و دست و پایشان افتادند. همه با ناراحتی و چهره‌های اخمو نظاره‌گر بودند. نگاه‌ها آن قدر سرد و از روی بی‌حوصلگی و تحقیر بود که تأثیر خودش را گذاشت. صدا در گلوی خواننده و قر توی کمر بقیه خشک شد و بالاخره دست از حرکات مسخره‌شان برداشتند. عراقی‌ها هم ترجیح دادند از این قسمت جشن صرف‌نظر کنند و به روش دیگری مراسم را ادامه بدهند.



عراقی‌ها متحیر بودند. از نظم و همکاری و هماهنگی میان بچه‌های قلعه. ایمان، صفا، صمیمیت، رعایت نظافت و همه موارد دیگر در بهترین سطح بود. هیچ دزدی یا درگیری گزارش نمی‌شد. اگر کسی به چیزی مثل غذا یا سیگار نیاز داشت، بقیه از گلوی خود می‌زدند و به او می‌دادند. با وجود این همه همکاری، نگهبان‌ها باز هم مانع نماز و دعا خواندن ما

می‌شدند. استدلال جالبی داشتند. می‌گفتند: «ما خیلی می‌ترسیم، شماها سر نماز ما رو نفرین می‌کنین!».

البته این ممانعت‌ها علت دیگری هم داشت. آن‌ها معتقد بودند نمازهای جماعت زمینه حرکتی را فراهم می‌کند که کنترل آن در آینده راحت نیست.



عراقی‌ها ترسیده بودند. صفا و صمیمیت اسرای قلعه، باعث وحشتشان شده بود. برای همین تصمیم گرفتند این یک‌پارچگی را به هم بریزند. هر دو هفته یک‌بار، روز جمعه همه را به خط می‌کردند. قیافه‌ها را برانداز می‌کردند؛ سپس اسم چند نفر را می‌خواندند و از آن‌ها می‌خواستند وسایلشان را بردارند و راه بیفتند.

بعد، این افراد را بین سوله‌های مادر پخش می‌کردند. وحشت عراقی‌ها دو برابر شد وقتی از یک‌طرف خداحافظی‌های پر سوز و گداز و از طرف دیگر استقبال و احترام اسرای کمپ مادر را دیدند. این‌ها نشانه‌های محبویت این عده بود.

این مکر عراقی‌ها به نفع ما تمام شد. بچه‌های قلعه میان بقیه سوله‌ها پخش شدند و با خود عطر و بوی صفا و صمیمیت را منتقل کردند. وجود آن‌ها مایه برکت شده بود. برای حل مشکلات، همه به اتفاق نظر آن‌ها را می‌خواستند. مرجع حل بسیاری از اختلافات بودند و به برکت آن‌ها سفره‌های وحدت پهن شد و نمازها رونق گرفت. حتی خیلی‌ها که تا دیروز نماز نمی‌خواندند، حال وضو گرفته و بدون وا همه به نماز جماعت می‌ایستادند.



دشمن از اوضاع ناراضی بود. موج زندانی‌های قلعه روز به روز بیشتر می‌شد. پنجاه نفر، پنجاه نفر به زندان می‌آوردند. طبق قانون، تازه واردها تا مدتی از آب و غذا محروم بودند. باید برایشان کاری می‌کردیم.

از همان جیره‌اندک غذایی که دو نان و چند قاشق برنج بود، هر کس مقداری کنار می‌گذاشت. سیگاری‌ها هم با وجود کمبود، از سیگارشان می‌زدند. خلاصه به هر جان‌کدنی بود، نمی‌گذاشتیم به آن‌ها سخت بگذرد.

همه ما تشنگی کشیده بودیم و می‌دانستیم چقدر سخت است. نشستیم و فکر کردیم چطور می‌توانیم به آن‌ها آب برسانیم؛ بالاخره تصمیم گرفتیم دیوار را سوراخ کنیم و با شلنگ سرم به آن‌ها آب بدهیم. در تمام مدت، خیلی مراقب بودیم که عراقی‌ها بو نبرند.

نصف شب از سر و صدای ضرب و شتم از خواب پریدیم. داشتند زندانی جدید می‌آوردند. آن‌ها را توی دو آسایشگاه چپاندند و سطل دستشویی را زیر پایشان خالی کردند.

با پرس و جو فهمیدیم که سر و صداها از چه حکایت داشته. بچه‌ها تصمیم می‌گیرند چند منافق را سر جای خود بنشانند. سوله به هم می‌ریزد و عراقی‌ها مجبور می‌شوند با تمام توان شورش را کنترل کنند.

صبح، وقتی چند منافق را با سر و دست شکسته و باندپیچی شده دیدیم، دلمان خنک شد. آن‌ها را توی اتاق نگهبانی تحت مراقبت گرفته بودند. توی دلمان، به دوستان دست‌میرزاد گفتیم. طفلک‌ها صد و بیست نفری می‌شدند که حالا زندانی بودند. باید برای نان و غذایشان فکری می‌کردیم. با

کلی درد سر توانستیم از نان خودمان سهمی برایشان جدا کنیم و به آنها برسانیم. اما این دفعه کم‌شانسی آوردیم. عراقی‌ها متوجه شدند و کتک مفصلی نوش جان کردیم.



خائن‌ها خیلی اذیت می‌کردند. از یک طرف گزارش‌های راست و دروغی که به نگهبان‌ها می‌دادند و از طرف دیگر چپاول و غارت سهمیه اسرا. به طور مثال هر بار که میوه می‌آمد، برای هزار نفر، هفت گونی در نظر می‌گرفتند. این پانزده نفر یک گونی میوه را برای خود بر می‌داشتند و شش گونی باقیمانده را میان هزار نفر تقسیم می‌کردند. در مورد نان و غذا هم وضع بهتر نبود. نفرت عمیقی از این‌ها در دل و جان همه ریشه دوانده بود. بالاخره با دو تا از بچه‌ها تصمیم گرفتیم حسابشان را برسیم و آن‌ها را سر جایشان بنشانیم؛ غافل از اینکه، نگهبان‌های عراقی فکر چنین روزی را کرده‌اند.

آن‌ها برای دفاع تیغ‌های دسته‌داری داشتند و بدون کوچک‌ترین آسیبی، ما را تحویل دادند. نگهبان‌ها بعد از کلی کتک، زندانی‌مان کردند. بعد از سه روز آزاد شدیم. جان همه به لب رسیده بود. یک‌روز صبح جمعه، تصمیم همه بر این شد که کار را یکسره کنیم.

با هماهنگی قبلی، هر کس با هر سلاح سردی که داشت آماده شد. این سلاح سرد مقداری سیم خاردار یا قاشهایی بود که تیز کرده بودیم. با فریاد الله‌اکبر به طرفشان حمله‌ور شدیم. هنوز چند لحظه نگذشته بود که پشت بام و اطراف اردوگاه پر از نگهبان مسلح و باتون به دست شد. عراقی‌ها وارد اردوگاه

شدند و شروع کردند به زدن بچه‌ها، آن هم چه زدن! انگار گوشت میان هاون می‌کوبیدند. چنان محکم و جانانه می‌زدند که بعضی در دم بیهوش می‌شدند. تعداد زیادی عراقی ریختند سر یکی از بچه‌های کرج. خدا می‌داند چنان ضرباتی به او می‌زدند که نظیرش را در سال‌های اسارت ندیده بودم. او که دیگر نا در بدن نداشت، بیهوش شد.

افسر عراقی دستور «داخل» داد. نگهبان‌ها مرتب آب داخل آسایشگاه خالی می‌کردند تا خیس باشد. برق را قطع کردند و هر چه نان مانده بود با خود بردند. بعد از آن، همه را از آسایشگاه بیرون بردند. بعد از اینکه لباس‌هایشان را درآوردند، تفتیش کامل کردند.

بازرسی که تمام شد شروع به زدن بر سر و صورت بچه‌ها کردند. عصر بعد از آمار، دستور «سر پایین» دادند. دوباره کتک زدند و ما را داخل فرستادند. هوا خیلی گرم بود. گرسنگی و تشنگی و نبودن توالت کاسه صبر همه را لبریز کرده بود. بالاخره خورشید غروب کرد و آن جمعه پر ماجرا به پایان رسید.

عصر یکی از همان روزها اتفاق جالبی افتاد. آن‌روز زندانی‌ها را برای تفتیش و گرفتن آمار بیرون بردند. بعد هر کدام از آن‌ها به شدت تنبیه شدند. یکی از اسرا که طاقت از کف داده بود، با تیغ رگ دستش را برید. با دیدن این صحنه، یکی از بچه‌های کم سن و سال بسیجی در حین تنبیه شروع کرد به فریاد زدن و از اعماق وجود، حضرت زهرا(س) را صدا می‌زد.

فریاد یا زهرا یا زهرای او چنان دل‌هایمان را لرزاند که ابتدا آسایشگاه ما و بعد بقیه آسایشگاه‌ها، یک‌صدا با او هم ناله شدیم. فریاد یا زهرای بچه‌ها با کوبیدن به شیشه و زمین طنین عجیب و رُعب‌آوری پدید آورد. در و دیوار

با این صدا می‌لرزید.

چند استخباراتی تازه استخدام که برای کامل کردن دوره ضرب و شتم آمده بودند، از شدت ترس رنگ از رویشان پرید. کارآموزی را فراموش کردند و پا به فرار گذاشتند. بقیه عراقی‌ها هم خیلی جا خورده بودند. این فریادها همه‌شان را از داخل اردوگاه فراری داد. اما بچه‌ها همچنان یک‌صدا فریاد می‌زدند «یا زهر! یا زهر!».

بعضی گریه می‌کردند. بدنمان می‌لرزید. در آن لحظات، همه با تمام وجود از آن بی‌بی مظلوم کمک می‌خواستیم. فریادهای ما بیرون ریز سال‌ها رنج و سختی و درد بود. نام آن حضرت انگار با هر بار به زبان آوردن بر گوشه‌ای از این آلام مرهم می‌گذاشت.

هر چه کردند، بچه‌ها خاموش نشدند. یکی از افسرها وارد شد و طوری وانمود کرد که انگار از همه چیز بی‌خبر است. به التماس افتاده بود و خواهش می‌کرد ساکت شویم. برای سکوت شرط و شروط گذاشتیم. اول اینکه عراقی‌ها دکتر بیاورند و مریض‌ها را درمان کنند. دوم غذا و سوم تنبیه نگهبان‌های خودم‌محور عراقی. در عرض کمتر از چند دقیقه دکتر و دارو رسید. غذا هم به سرعت حاضر شد. همه تلافی مدت‌ها گرسنگی را درآوردیم. برای شرط سوم هم قول مساعد دادند. در ضمن پذیرفتند که فردا صبح اسرای سوله را آزاد کنند. بعد از آن همه فشار و اذیت، یقین کردیم که حضرت زهرا(س) اراده کرده بودند به برکت نام مبارکش‌اندکی از مشکلات بچه‌ها حل شود. صبح روز بعد؛ هشتم تیر ماه سال شصت و نه، بعد از خوردن صبحانه، بچه‌های سوله راهی شدند و ما هم آزاد شدیم. گرچه خیلی‌ها از جمله من به

اسهال مبتلا بودیم.



دل‌ها در تب و تاب بود. محرم داشت از راه می‌رسید. تدارک برنامه‌های جدید شروع شد. ابتدا دور هم نشستیم و برنامه‌ریزی کردیم. از هر قاعه^۱ یک نفر داوطلب شد. قرار گذاشتیم، شب‌ها با هماهنگی مراسم اجرا کنیم؛ با رعایت همه جوانب احتیاط.

اولین سالی بود که عزاداری منظم و هماهنگ انجام می‌شد. یکی دو بار عراقی‌ها فهمیدند و چند نفر را زندانی کردند، اما بی‌فایده بود.

روزها از پی هم گذشت و تاسوعا رسید. صدای نوحه‌خوانی و عزاداری برای سالار شهیدان از سوله‌ها بلند شد. همه اسرا دسته‌جمعی نوحه می‌خواندند. این صدا پاداش زحمات ما در دوران اسارت بود.

عراقی‌ها با نگرانی می‌رفتند و می‌آمدند. چند بار افسر ارشدشان با خواهش از بچه‌ها خواست که رعایت کنند. او گفت که ما می‌دانیم شما به هر شکل ممکن عزاداری خواهید کرد. فقط خواهش می‌کنیم طوری این کار را بکنید که صدایتان بیرون سوله نیاید و سربازان را تحت تأثیر قرار ندهید.

همان‌طور که نوحه می‌خواندیم، با سوز و گداز بیشتر بر سینه می‌زدیم و می‌خواندیم: «قال رسول‌الله نور عین، حسین منی انا من حسین» یا «حسین جان، کربلا!»، یکی از سربازهای شیعه با حسرت نگاه می‌کرد ولی جرأت همراهی نداشت. افسر ارشد وقتی دید حریف بچه‌ها نمی‌شود، دستور داد

سربازهای بیرون اردوگاه بیایند و دم در نگهبانی بدهند. عاشورا از راه رسید. شور و حرارت همه چند برابر شده بود. سینه‌زنی و عزاداری اجرا شد. اما می‌خواستیم عاشورا با بقیهٔ روزها فرق داشته باشد. تصمیم گرفتیم نذری بدهیم. خمیرهای داخل نان را که در آفتاب خشک کرده بودیم کوبیدیم و آرد تهیه کردیم. از فروشگاه هم شیر و شکر گرفتیم و با همین امکانات اندک، حلوا درست کردیم. ظهر کمی از غذای خودمان را همراه با حلوا برای نگهبان‌ها بردیم. خیلی تعجب کرده بودند. تعجبشان بیشتر می‌شد وقتی می‌گفتیم:

- نذری امام حسین؛ بفرمایین بخورین!



قلعه را داشتند خالی می‌کردند. همه تعجب کرده بودیم و نمی‌دانستیم چرا. حدود ساعت ده شب دوازده مرداد شصت و نه، به سراغمان آمدند و گفتند:

- زودتر وسایلتون رو جمع کنین! باید برگردین ملحق!
اسرای ملحق را به سوئهٔ مادر منتقل کردند. قلعه خالی شد. کلی این طرف و آن طرف زدیم و پرس و جو کردیم تا بالاخره علت را فهمیدیم. اسرای کویته در راه بودند و نیاز به جا داشتند. حدود ده روز کویته‌ها آنجا بودند و ایرانی‌ها برایشان غذا می‌بردند. در همین مدت کوتاه، همه جا را خراب کردند.

عراقی‌ها دل پری از آن‌ها داشتند و می‌گفتند:

- صد رحمت به شما ایرانی‌ها! با وجودی که فارسین، وقتی یک‌بار می‌گیم بشین، می‌فهمین! اینا که هم‌زبان ماین، حرف حالیشون نمی‌شه. همه جا رو کثیف کردن!

بعثی‌ها سرخورده بودند و احساس شکست می‌کردند. توی دلمان گفتیم: «دست بالای دست بسیار است!»

این احساس از دو مسأله ناشی می‌شد. یکی اینکه از زمانی که کویته‌ها را به سوله‌ها آوردند، هر روز شاهد درگیری‌های زیادی بودند و این کشمکش‌ها را از چشم ما می‌دیدند؛ دوم اینکه با انتقال بیچه‌های قلعه به سوله، آن‌ها از رقص و آواز و دزدی، به نماز جماعت و دعای توسل و دعای کمیل رو آورده بودند. برخلاف خواسته آن‌ها بیچه‌های ما تأثیرگذارتر بودند و محبوبیتشان چند برابر شده بود. آزادی‌های ما خیلی کم شد. فقط دو ساعت در روز هواخوری داشتیم.

اندکی صبر سحر نزدیک است

چهارشنبه بود. از اول صبح بلندگوی اردوگاه موسیقی و ساز و آواز پخش می‌کرد. تلویزیون همراه با مارش اطلاعیه‌ای می‌خواند که تا لحظاتی دیگر خبر مهمی اعلام خواهد شد. حال و هوای اردوگاه عوض شده بود. بی‌صبرانه منتظر بودیم بدانیم چه خبر شده است. نزدیک ظهر اطلاعیه را خواندند: «حضرت سید رئیس صدام حسین برای اینکه حسن نیت خود را نشان بدهد، تبادل اسرا را به صورت یک‌جانبه پذیرفته و این کار در یک ماه آینده انجام خواهد شد.»

فریاد الله اکبر به هوا برخاست. صلوات فرستادیم. یک‌دیگر را در آغوش کشیدیم و با خوشحالی به هم تبریک گفتیم. بعد از دقایقی چند افسر بلندپایه آمدند. آن‌ها هم خوشحال بودند. گفتند:

- مبارک! جشن بگیرین! شادی کنین!

اما جشن ما به روش خودمان بود. صلوات، تکبیر و شعار «دم به دم بر همه دم بر گل رخسار خمینی صلوات» به عراقی‌ها آشکارا دهن‌کجی می‌کردیم و آن‌ها حرف نمی‌زدند. معلوم بود آن‌ها هم خوشحالند که بالاخره این دوران به پایان رسیده است. اخبار اشغال کویت را که روز به روز داغ‌تر می‌شد، از تلویزیون دنبال می‌کردیم. تهدید آمریکا علیه عراق، پیام ایران برای این اشغال و وقتی شنیدیم صدام موافقت کرده که از جمعه تبادل اسرا شروع شود،

باورمان نمی‌شد. آیا واقعاً دوران خفقان و اسارت داشت به پایان می‌رسید؟ آیا دوباره می‌توانستیم در هوای پاک وطن نفس بکشیم و پا بر خاک پربرکتش بگذاریم؟ هر کدام حال و هوایی داشتیم. گریه می‌کردیم و هزاران فکر و آرزو در دل‌هایمان زنده شده بود.

فقط یک چیز دل همه را غصه‌دار کرده بود. احساس بی‌پدیری می‌کردیم. گرچه همه خوشحال از بازگشت بودیم، اما امام دیگر نبود و گرد یتیمی بر چهره همه ما نشسته بود. کاش شهد آزادی را در حیات امام می‌چشیدیم.



روزهای اسارت داشت به پایان می‌رسید؛ اما زخمهایی که منافقان در این مدت بر قلب و روح همه ما زده بودند، هنوز تازه بود. دور هم جمع شدیم؛ یکی از یکی داغدارتر. همه دل‌پُری داشتند. تصمیم گرفتیم منافقان را که ده نفری می‌شدند، به سزای اعمالشان برسانیم.

جمعه، بیست و شش مرداد هزار و سیصد و شصت و شش، نزدیک ساعت یک آماده بودیم. لباس کامل، کفش کتانی و سلاح به دست. یکی نبشی داشت، آن یکی تیغ و دیگری چوب. هیچ‌کس دست خالی نبود. منتظر ماندیم تا عراقی‌ها برای صرف نهار از اردوگاه بیرون بروند.

رأس ساعت مقرر با فریاد الله اکبر به طرفشان حمله‌ور شدیم. در یک لحظه آسمان صاف اردوگاه پر از گرد و غبار شد. انگار طوفان به پا شده بود. یکی از این خائن‌ها مسؤول سوله هزار نفری بود. او آنقدر اُبّهت داشت

که نگهبان‌های عراقی از او حساب می‌بردند. علتش این بود که اعتماد مسؤول اردوگاه را به خود جلب کرده بود. برای همه زهرچشم داشت. بچه‌ها اول از همه گوش او را بریدند و به عنوان هدیه برای اسرای همان سوله فرستادند. در زمان بسیار کوتاهی نگهبان‌ها ریختند داخل اردوگاه. یکی از افسرها که دل‌پُری از همه داشت، دستور تیراندازی داد. درکمال ناباوری یکی از دوستان نقش زمین شد. اسمش حسین پیراینده بود. بسیجی چهل و پنج ساله‌ای که سه فرزند داشت و شخصی بسیار آرام و خونسرد بود. تا آن‌روز هیچ کدامان او را عصبانی ندیده بودیم. تیری به قلبش خورد و خونس بر شیشه‌های آسایشگاه پاشید.

پیکر بی‌جان‌ش را روی دست بلند کردیم. فریاد «لا اله الا الله»، «مرگ بر آمریکا» و «مرگ بر جنایتکار» سر دادیم.

کارد می‌زدند خون بچه‌ها در نمی‌آمد. افسر آماده‌باش داد. همه تفنگ‌ها به طرف ما نشانه رفت. آماده‌فرمان بودند ولی خون بر زمین ریخته حسین همه را دیوانه کرده بود. عصبانی فریاد می‌زدیم:

- بزنین! چرا معطلین؟ ما رو هم بکشین! چرا نگاه می‌کنین؟

افسر دستور «داخل» داد. ما مقاومت کردیم و خواستار مجازات عاملان جنایت بودیم. بالاخره به زور ما را داخل بندها راندند.

وقتی دیدیم دستمان از زمین و آسمان کوتاه است، اعتصاب غذا کردیم. عراقی‌ها نمی‌خواستند کم بیاورند. آب و برق و توالت را از ما گرفتند. گرمای طاقت‌فرسا، تشنگی و گرسنگی بچه‌ها را یکی یکی از پا می‌انداخت. وقتی عزم و اراده‌ محکم بچه‌ها را دیدند تسلیم شدند. از ما خواستند

اعتصاب غذا را بشکنیم. گفتیم:

- تا جنایتکار محاکمه نشه اعتصاب ادامه داره!

دو افسر و سرباز عراقی عامل جنایت را از اردوگاه بردند، ولی نفهمیدیم با آنها چه کردند. به همین دلیل کوتاه نیامدیم و اعتصاب ادامه یافت. در قدم بعد تصمیم گرفتیم بقیه سوله‌ها را خبر کنیم. این بود که یک‌صدا فریاد «الله اکبر! یا زهرا! یا حسین!» سر دادیم.

بعثی‌ها که ترسیده بودند اردوگاه را محاصره کردند ولی ما دست‌بردار نبودیم. نگهبان‌ها باتون به دست و عصبانی ریختند توی آسایشگاه. یکی از آنها با فریاد دستور داد که پلاکارد شهادت حسین را هر چه زودتر پایین بیاوریم. هیچ‌کس اعتنا نکرد.

وقتی خودشان به طرف پرچم رفتند و خواستند آن‌را پایین بیاورند، همه با هم به حالت آماده‌باش نشستیم. از این حرکت دسته‌جمعی به شدت ترسیدند و سریع در رفتند. روز سوم اسرای سوله‌ها، فریادهای ما را شنیدند و با ما هم‌صدا شدند. پنج هزار نفر یک‌صدا «یا حسین» می‌گفتند.

شب سوم بقیه سوله‌ها به شدت عصبانی بودند. آن‌ها می‌خواستند درها را بشکنند و بفهمند که علت شعارها چیست. بالاخره در آخرین روزهای اسارت، این فریادها کار خودش را کرد و دشمن تسلیم شد.

نیمه‌شب مجبور شدند سرپرست کل اسرای ایرانی به نام «ژنرال عمیدنظر» را بیاورند. دستور داد از هر سوله سه نفر را آوردند. پانزده نفری که هدایت اسرا را به عهده داشتیم، روبه‌روی هم ایستادیم.

بعد از روبوسی علت ناآرامی‌ها را برای آن‌ها توضیح دادیم. ژنرال قول

همکاری داد. در قدم اول همهٔ خائنین را از آن‌جا بردند. چند تا از آن‌ها به شدت زخمی شده بودند. بعد هم به ما آزادی‌هایی داد.

فردای آن‌روز یعنی سی‌ام مرداد، ما را آزاد گذاشتند که عزاداری کنیم. هفت روز سینه‌زنی و عزاداری کردیم. عراقی‌ها سهمیهٔ غذا را اضافه کردند و ما با این مقدار هر روز صد و پنجاه نفر از سوله‌های دیگر را غذا می‌دادیم. آرد و شکر برایمان آوردند. ما حلوا می‌پختیم. حجله درست کردیم و ختم قرآن گرفتیم. حتی ژنرال در مراسم شرکت کرد و قرآن خواند. بچه‌ها مقاله‌هایی علیه عراقی‌ها نوشتند. در حضور خودشان این نوشته‌ها را به زبان فارسی و عربی خواندند ولی عراقی‌ها ناچار هیچ عکس‌العملی نشان نمی‌دادند.

شب هفت شهید در حضور ژنرال و سرهنگ‌های عراقی نماز جماعت خواندیم. بعد سفرهٔ وحدت پهن شد و همه غذا صرف کردند. آن روزها از به‌یادماندنی‌ترین روزهای اسارت ما شد. برای اولین بار، با استفاده از شرایط ایجاد شده، نماز جمعه بر پا کردیم. احساس پیروزی در آن روزها خیلی شیرین بود. ارتباط با سایر اسرا در آن مقطع باعث شد به فکر ایجاد کانون مرکزی آزادگان بيفتیم. احساس می‌کردیم ادامهٔ این ارتباطات بعد از آزادی یکی از مهمترین نیازهای همهٔ ماست.



محاصرهٔ اقتصادی عراق شروع شده بود. گرچه همهٔ این سال‌ها سرشار از سختی و کمبود بود، ولی بعد از محاصره، اسرا خیلی گرسنگی می‌کشیدند. یک‌بار معترضانه به افسر عراقی گفتیم:

- حالا که قراره برگردیم ایران، چرا این قدر اذیتمون می‌کنین؟ چرا این‌همه گرسنگی به ما می‌دین؟

مستأصل جواب داد:

- والله نداریم! والله نیست که بدیم بخورین!

سختی‌ها را تحمل می‌کردیم. دل‌مان خوش بود به صحنه‌هایی که از تلویزیون ایران می‌دیدیم. تبادل اسرا شروع شده بود. اسرا به مرقد امام وارد می‌شدند، گریه‌کنان و سینه‌خیز به سوی پیر مرادشان می‌شتافتند. ما هم پا به پای آن‌ها گریه می‌کردیم و در آرزوی آن لحظه قلبان می‌تپید. در برابر استقبال بی‌نظیر مردم، چیزی جز احساس شرمندگی نداشتیم.

تعداد بچه‌ها روز به روز کمتر می‌شد. گروه گروه خداحافظی می‌کردند و می‌رفتند. بالاخره نوبت اردوگاه ما رسید. هر کس نوشته‌ای داشت، جاسازی می‌کرد که به دست عراقی‌ها نیفتد. یکی از سرهنگ‌های عراقی به ما هشدار داد که اگر ریشمان را نزنیم، آخرین اسرای خواهیم بود که به ایران برمی‌گردیم. در طول اسارت مجبور به این کار بودیم ولی آن روزها به احترام عزای شهید پیراینده، دوست نداشتیم ریشمان را بتراشیم. از طرفی دل‌مان می‌خواست با این ظاهر به وطن برگردیم.

به همین دلیل بی‌اعتنا پاسخ دادیم که هر کاری می‌خواهید بکنید. عراقی‌ها به تهدیدشان عمل کردند. تبادل اسرا تا اردوگاه بیست و سه انجام شده بود ولی ما که اردوگاه هیجده بودیم در انتظار به سر می‌بردیم.

هزار نفری می‌شدیم. وقتی نوبتمان شد، گفتند که فقط پانصد نفرمان را می‌برند. تعدادی از ما داوطلبانه ماندیم و بقیه را بردند. سه روز آخر به ما

سخت گذشت. عراقی‌ها تحریم را بهانه کرده بودند و غذا به ما نمی‌دادند. دو روز قبل از ورود به ایران نه صبحانه خورده بودیم، نه نهار و نه شام. فقط دو نان جو سوخته به ما دادند. همه به شدت گرسنه بودیم و منتظر که بالاخره نوبت ما برسد و برگردیم.



وقتی صلیب سرخی‌ها آمدند و روی کاغذهای آرم و نشان‌دار اسم‌هایمان را نوشتند، باورمان شد که این بار واقعاً خبری است. از آن روز امید واقعی در دل‌هایمان زنده شد. به هم‌دیگر آدرس و شماره تلفن دادیم و در تدارک بازگشت افتادیم.

از ابتدای اسارت به هر بدبختی بود تاریخ و خلاصهٔ حوادث مهم را نوشته بودم. اگر این کاغذها به دستشان می‌افتاد خیلی بد می‌شد. خیلی فکر کردم تا راهش را پیدا کنم. کفش‌هایم را برش زدم و کاغذها را لای آن جاسازی کردم. در این مرحله نیاز به چسب داشتم تا کفش را به شکل اول برگردانم. با خمیر ریش و دوده چسب درست کردم و با آن اطراف کفش را پوشاندم.

تحرک و تکاپو چند برابر شده بود. برای ساخت پیشانی‌بند پارچه‌های پلاستیکی اطراف پتوها را کندیم. با خمیر ریش و کپسول‌های چرک خشک‌کن ماده‌ای رنگی به دست آوردیم و با آن روی پارچه‌ها «یا حسین» و «یا زهرا» نوشتیم. بعضی پارچهٔ سیاه آماده کردند که در لحظه ورود، برای فوت امام، به بازو ببندند.

باز هوای وطنم، وطنم آرزوست

در طول اسارت خیلی از دوستان ما به خاطر خواندن قرآن به شهادت رسیده بودند. عراقی‌ها قرآن را لب تاقچه و کنار پنجره می‌گذاشتند. هر بار که نگهبان می‌رفت و برمی‌گشت، نگاه می‌کرد قرآن سر جایش باشد. در غیر این صورت تنبیه می‌شدیم.

حالا که داشتیم می‌رفتیم در یک حرکت تبلیغی و مزورانه، جلو دوربین‌های خبرنگاران و چشم‌های صلیب سرخی‌ها می‌خواستند به ما قرآن هدیه کنند. برای خنثی کردن این توطئه، قرار گذاشتیم هیچ‌کس قرآن‌ها را قبول نکند.

آخر سر لباس‌های آستین کوتاه‌مان را طوری پوشیدیم که وصله‌های آن معلوم باشد. این کارها حکم آخرین مبارزات و دهن‌کجی‌ها را به عراقی‌ها داشت.

بالاخره انتظار به سر آمد و نوبت ما رسید. قلبمان بی‌قرار در سینه می‌تپید. روحمان سال‌ها پیش در ایران جا مانده بود و حال فقط جسمی رنجور و خسته برمی‌گشت.

رؤیایی باورنکردنی. بارها به خودم گفتم:

- نکنه همه اینا یک خواب شیرین باشه.

ولی صدای بلند صلوات مرا به خود آورد. آزادی در انتظارمان بود. ساعت شش بعد از ظهر اتوبوس‌ها حرکت کردند. در ابتدای ورود عراقی‌ها خواستند و سایلیمان را بگردند اما با عکس‌العمل شدید بی‌جه‌ها، کوتاه آمدند و بعد از تفتیش چند نفر پیاده شدند.

یکی از دوستان هیجان‌زده فریاد زد:

- بر جمال محمد مصطفی صلوات!

- اللهم صل علی محمد و آل محمد!

- نثار روح پاک امام خمینی صلوات!

عطر و بوی صلوات فضای کوچک اتوبوس را پر کرد. اتوبوس‌ها راه افتادند. از در بزرگ آزارگاه بیرون آمدیم. دلم نمی‌خواست حتی برای آخرین بار، لحظه‌ای برگردم و به پشت سرم نگاه کنم.

ما داشتیم دور می‌شدیم؛ از سال‌ها زجر و شکنجه جسمی و روحی. اتوبوس میان خیابان‌های شهر پیچید. زنان و مردان و کودکان مظلوم برایمان دست تکان می‌دادند. ما هم به نشانه‌ی وداع همین‌کار را کردیم. آن‌روز نمی‌دانستیم هواپیماهای آمریکا در آینده روی سر این بیچاره‌ها بمب و موشک خواهند ریخت. از بعقوبه و مندلی عبور کردیم. هر لحظه که می‌گذشت شادی

بیشتری میانمان موج می‌زد. با صدای بلند شروع به خواندن کردم:

- باز هوای وطنم، وطنم آرزوست!

بچه‌ها هم با شور و حرارت یک‌صدا پاسخ می‌دادند. حدود ساعت

هشت و نیم شب، بوی وطن مشامم را پر کرد.



به مرز خسروی که رسیدیم، متوجه شدیم سه اتوبوس از ده اتوبوس را برگردانده‌اند. عصبانی و دل‌گرفته به سروان عراقی اعتراض کردیم. با درشتی او کار به درگیری کشید. سروان که از کوره در رفته بود.

شیشه‌های اتوبوس را شکستیم و به سروان حمله کردیم. زیر مشت و لگد تا جایی که می‌خورد کتکش زدیم. راننده که فرمان را برگردانده بود، از ترس تسلیم شد. او را هم با سروان از ماشین پایین انداختیم.

چند قدم تا مرز بیشتر نمانده بود و این درگیری داشت به جاهای باریک می‌کشید. فکر اینکه ما را از همین جا برگردانند، مو بر تنمان راست می‌کرد.

چند پاسدار که از دور متوجه شده بودند مشکلی پیش آمده، به سرعت دویدند. از صفر مرزی عبور کردند و با چالاکی اتوبوس را از مرز عبور دادند.

دیدن لباس سبز سپاه بعد از این همه سال، شیرین‌تر از هر چیزی بود. از خوشحالی داشتیم بال در می‌آوردیم. بالاخره دست حمایت وطن بر سرمان کشیده شد. نفس‌ها در سینه حبس شده بود. سروان عراقی و راننده، عصبانی و دل‌خور به این طرف و آن طرف می‌زدند، ولی حالا این طرف مرز و در کشور

خودمان بودیم.

هر کسی احساساتش را به گونه‌ای نشان می‌داد. یکی اشک می‌ریخت. یکی خاک وطن را می‌بوسید و خدا را سجده می‌کرد و دیگری با تمام وجود برادران سپاهی را در آغوش می‌گرفت.

شور و حال اولیه که کمتر شد، برادر پاسداری برایمان صحبت کرد. بعد از خوش‌آمدگویی و تعارفات معمول از همه خواهش کرد در خوردن عجله نکنند. او توضیح داد که معده‌های ما کوچک شده و تحمل غذای زیاد را ندارد. اما عمل به این توصیه برای آدم‌هایی که سال‌ها گرسنگی و تشنگی کشیده بودند، کار آسانی نبود. همه برای خوردن حرص می‌زدیم. دست خودمان نبود. یادم می‌آید کنار تانکر شربت آبلیمو ایستادیم. دو تا لیوان یک‌بار مصرف برداشتم و شروع کردم به نوشیدن. تا یک لیوان را می‌خوردم، لیوان دوم را پر می‌کردم. بیست لیوان شربت پشت سر هم خوردم؛ تا وقتی که اشباع شدم و احساس کردم دیگر جا ندارم.

چلومرغ برایمان آوردند. نمی‌دانستیم توی دهانمان بگذاریم یا توی چشم‌هایمان. خیلی‌ها از پرخوری کارشان به دکترو دوا کشید.

یک توصیه دیگر هم در مرز به ما کردند. ظاهراً در گروه‌های قبلی هنگام ورود به ایران درگیری شدیدی پیش آمده بود. بچه‌ها سر منافقین ریخته و چند تا از آن‌ها را کشته بودند.

به دستور آقای هاشمی رفسنجانی، وظیفه ما فقط دادن اسامی افرادی بود که خیانت کرده بودند؛ بقیه کار را دولت دنبال می‌کرد.



استقبال مردم بی‌نظیر بود. برای تشکر چیزی جز اشک نداشتیم که به آن‌ها تقدیم کنیم. در اسلام‌آباد نماز خواندیم. بعد از شام ما را به سوی باختران حرکت دادند. مردم با شیرینی و پرتاب گل به ما خوش آمد گفتند.

سه روز در لشکرک قرنطینه بودیم. در این مدت، به پرسش‌های زیادی پاسخ دادیم و توی فرم‌هایی اسامی بچه‌های خائن را نوشتیم. در ضمن به خانواده شهید حسین پیراینده هم سری زدیم.

قرنطینه که تمام شد، برای رفتن به فرودگاه به تبریز بردندمان. آن‌جا خیلی‌ها را دوباره دیدیم. بعد از مدتی معطلی اعلام کردند پرواز کنسل شده است. سرگردان بودیم که از بلندگو شنیدیم هر کس می‌خواهد جایی برود تا فردا صبح آزاد است.

بعد از چهار سال دوری نمی‌دانستم می‌توانم مسیرها را به یاد بیاورم یا نه! با خودم گفتم یک تاکسی می‌گیرم تا امام حسین و از آن‌جا می‌رم هفده شهریور خانه مادر بزرگم. توی تاکسی از مسافر بغل دستی‌ام پرسیدم:

- می‌بخشین! برای این مسیر ... تو من کافیه؟

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- انگار ایران نبود؟ می‌دونی این قیمت مال چه وقتی؟

- چرا ایرانی‌ام! اما چهار ساله از این‌جا دور بودم!

- حتماً دانشجوی عازم به خارج بودی!

- خارج بودم، اما نه به عنوان دانشجو، اسیر بودم.

یک‌دفعه انگار شور و شغف دنیا را روی صورتش ریختند. مرا بغل کرد

و بوسید. لابه‌لای حرف‌هایش گفت که پاسدار است و به تازگی متأهل شده.

دست مرا گرفت و گفت:

- به مرگ خودم آگه بذارم جای دیگه‌ای غیر از خونه من بری! باید

امشب مهمون من باشی!

از یک‌طرف خوشحال بودم و دلم گرم شده بود که مردم قدر زجرهای

ما را می‌دانند و از طرفی مانده بودم در برابر این همه لطف، چه جوابی بدهم.

او همان‌طور تعارف می‌کرد:

- باید این افتخار امشب نصیب من بشه!

خلاصه آن قدر قسم داد و اصرار کرد که ناگزیر تسلیم شدم. آن شب

خیلی حرف زدیم و پذیرایی مفصلی از من کرد. صبحانه‌ام را که داد، هنوز

اصرار به ماندنم داشت.

گفتم:

- ممنون، باید برم! از خانمت خیلی تشکر کن!

به گرمی مرا در آغوش کشید و تا سر کوچه بدرقه‌ام کرد. وقتی برای

آخرین بار برگشتم و برایش دست تکان دادم با خودم گفتم:

- این همون چیزی بود که توی این سال‌ها دل همه‌مون براش غنچ

می‌رفت. عشق و مهربونی ایرانی. محبتی که شاید هیچ جای دنیا نظیرش رو

نتونی پیدا کنی.



اسم‌های ما یک ماه قبل از رسیدنمان به ایران آمده بود. پدرم در علمدار

از همان روز وسایل پذیرایی را آماده کرده بود. همه فامیل از دور و نزدیک در خانه ما جمع شده بودند. بعد از شش روز وقتی دیده بودند خبری از من نیست، به شهرهایشان برگشته بودند.

اما پدر خانه و کوچه را چراغان کرده بود و انتظار مرا می‌کشید. می‌گفتند در این یک ماه آنقدر زودرنج شده بود که هیچ‌کس نمی‌توانست با او حرف بزند.

توی فرودگاه مهرآباد همه‌اش به خانواده‌ام فکر می‌کردم. آن روز بیست و هشتم شهریور بود. هواپیما که به زمین نشست همه آمده بودند؛ امام جمعه، مسؤولین و مردم. بعد از مصاحبه، سخنرانی و فیلم‌برداری، هر آزاده در حلقه پرمهر خانواده‌اش قرار گرفت و راهی شهر و دیارش شد.

در نگاه اول مدتی طول کشید تا پدر و مادرم را شناختم. خیلی شکسته شده بودند. صورت‌ها پر از چین و چروک و نگاهشان خسته بود. تازه فهمیدم که عذاب آن‌ها کمتر از من نبوده است. برادرم در این مدت صاحب همسر و فرزند شده بود. خیلی از دوستانم آمده بودند. می‌گفتند:

- شنیدیم کف پات اتو کشیدن. همه نگران بودیم. می‌خواستیم هر چه زودتر ببینیم.

فضا خیلی صمیمی بود. شور و حال و احساسات پاک و بی‌نظیر. دیدارها که تازه شد، آماده حرکت شدیم.



نزدیک ساعت سه بعد از ظهر بود که به علمدار^۱ رسیدیم. آن قدر مردم جمع شده بودند که تا مسافت زیادی ماشین قادر به حرکت نبود. شرمندۀ این همه لطف، نمی دانستم چه بگویم.

با صحبت های کوتاهی تشکر کردم و راه افتادیم. ذوق دیدن خانه را داشتم. خانه ای که بارها در رؤیاهایم به سویش رفته و در آن را گشوده بودم. به خانه که رسیدیم طبق باور قدیمی از من خواستند از روی نردبان بالا بروم و با گذاشتن از آن وارد خانه شوم. علت این کار را نمی دانستم. شاید برای آدمی مثل من که چهار سال مفقود بود و عکسش را میان شهدا گذاشته بودند، وارد شدن از در خانه، به رؤیا و آرزو شبیه تر بود. انگار خدا مرا دیگر بار از آسمان برای خانواده فرستاده بود. مردم دسته دسته می رفتند و می آمدند. تا سه روز پدرم با شام و نهار از مردم شهرمان پذیرایی می کرد.

بعد از ورود به خانه، چند ساعتی که گذشت هر چه نگاه کردم پسر عمویم را ندیدم. علیرضا همزمان با من اعزام شده بود. سراغش را که گرفتم گفتند:

- رفته مسافرت!

با وجودی که از حضور در کنار خانواده و مردم خوشحال بودم، دلم گرفته بود. توی ذهنم، دوستان شهیدم لبخند به لب می آمدند و می رفتند. دلم هوایشان را کرده بود. هوای همه شهدا را. گفتم:

- منو ببرین گلزار شهدا!

وارد گلزار که شدیم، نسیم خنکی می وزید. یکی یکی عکس هایشان را

۱- علمدار یکی از شهرهای آذربایجان شرقی است در مرز نخجوان قرار دارد.

نگاه می‌کردم و توی دلم با آن‌ها حرف می‌زدم:

- شماها خیلی خوش‌شانس بودین که این‌طور با عزت رفتین، کاش...!

یک دفعه می‌خکوب شدم. فکر کردم اشتباه می‌کنم. دوباره عکس و اسم را نگاه کردم. «شهید علیرضا نقی پور^۱ علمداری».

روی مزارش زانو زدم. گریه امانم نداد. گفتند یک هفته بعد از مفقود شدن من، علیرضا توی همان عملیات به شهادت رسیده است.

علیرضا خیلی پاک بود، برای همین لایق رفتن شد. دلم می‌خواست تنها باشم، تنها با علیرضا. کنارش بنشینم و ساعت‌ها با او حرف بزنم:

- علیرضا! عزیزم! تو بهتر از هر کسی شاهد بودی که در این سال‌ها چه بر من گذشت. چهار سال با همه لحظات سخت و طاقت‌فرسایش. تمام رازهای نگفته‌ام را هم می‌دانی. لحظاتی که شاید هیچ قلمی نتواند آن‌را به نگارش در آورد...».

والسلام علی من اتبع الهدی

۱- در زمان اسارت، فامیلی آقای محمود شریعت، نقی پور علمداری بوده است.

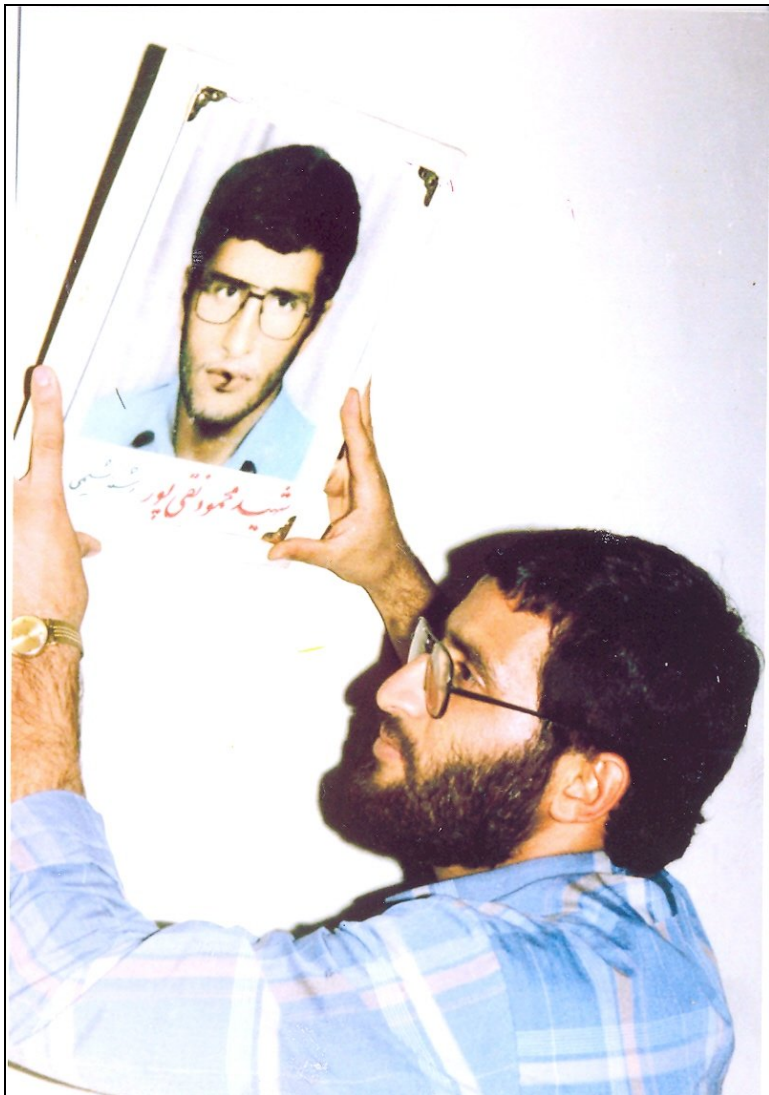
عکسهای آزاده محمود شریعت



این عکس در روزنامه الوطن عراق در تاریخ ۱۳/۱/۱۹۸۷ به چاپ رسیده بود و برای شناسایی، کمک زیادی به خانواده این آزاده عزیز کرد. این عکس در روزهای اول اسارت گرفته شده است. پس از مفقود شدن آقای شریعت، پدر ایشان به دنبال خبری از او به سپاه مراجعه می‌کند و آنرا می‌بیند.



اولین روز بازگشت آزاده محمود شریعت به علمدار



آزاده عکس خود را از میان عکس‌های شهدا بر می‌دارد. یادآوری می‌گردد که ایشان همزمان در دو رشته پزشکی و شیمی قبول شده بودند.



آقای شریعت عکس خود را از میان عکس‌های شهدا بر می‌دارد